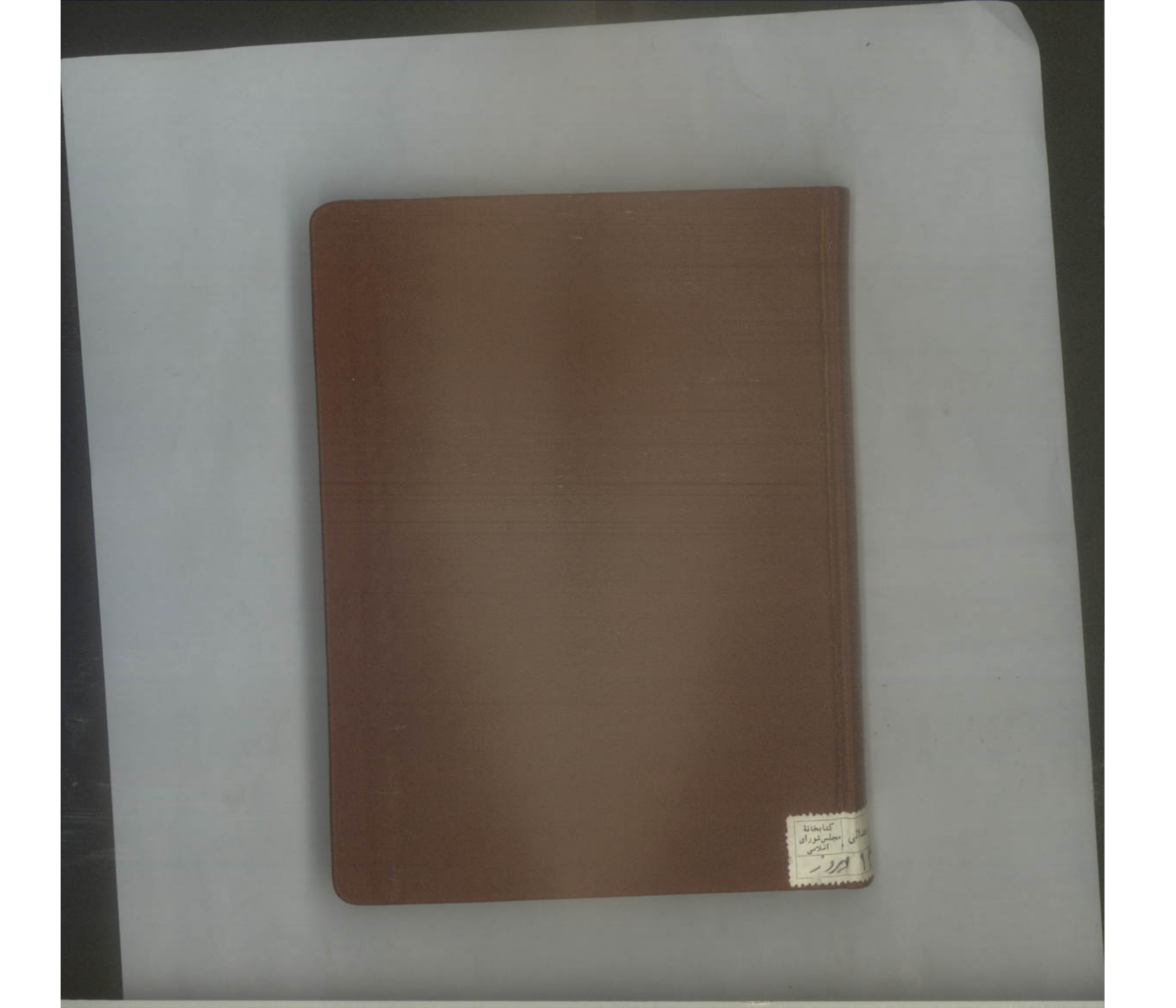
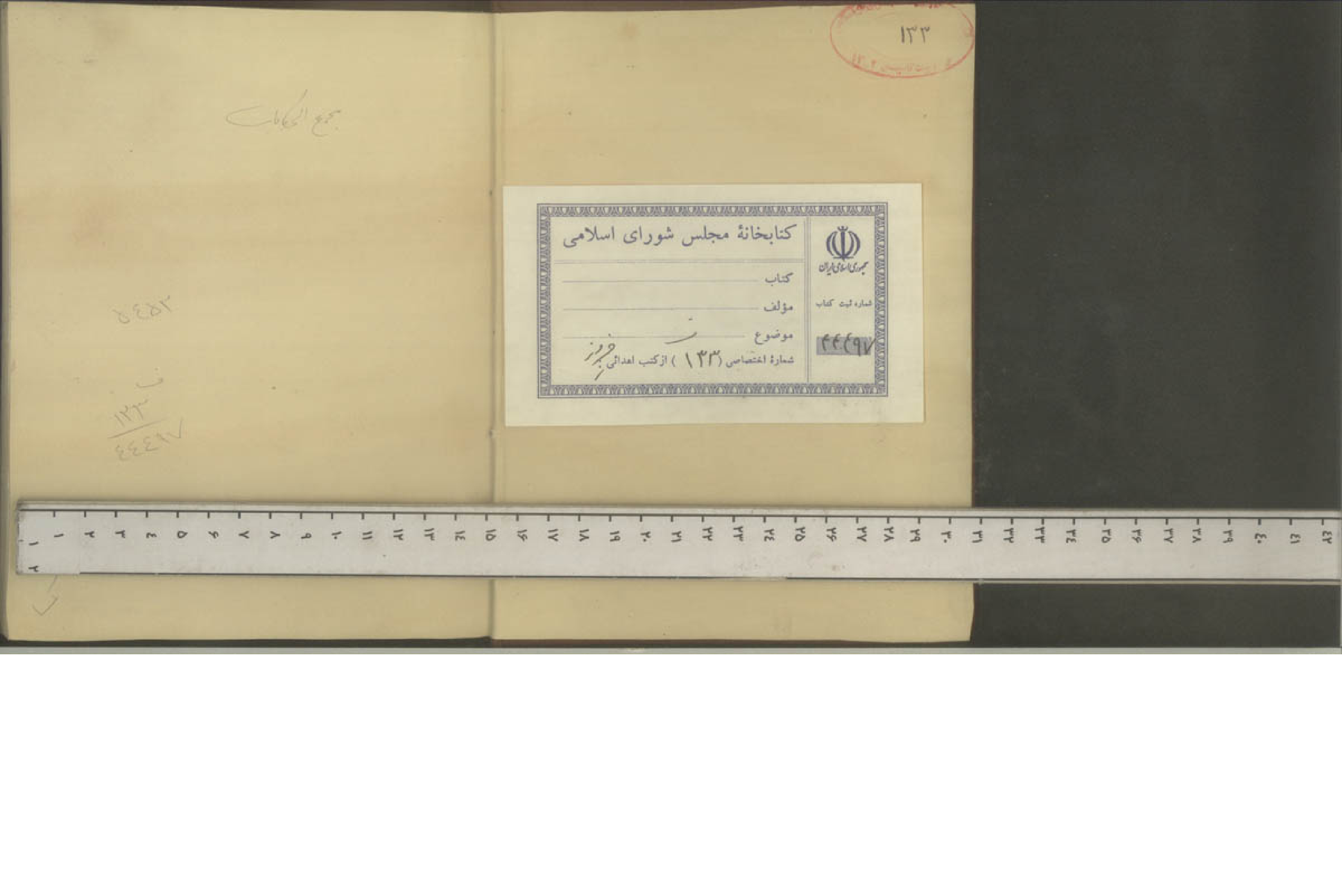

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

مجمع الحکایات

۵۴۵۲

ف
۱۳۳
۴۴۴۹۷



مجمع الحکایات
۵۴۵۳
۱۳۳
۴۴۴۹۷
۱۳۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۴۴۴۹۷
شمارهٔ اختصاصی (۱۳۳) از کتب اهدائی

مجمع الحکایات

مجمع الحکایات

این پرورده دولت علیه ایران صانها الله عن الحدثان رضای
ریشار فرانسوی جدید الاسلام کتابی موسوم بمجمع الحکایات
مشحون بقصص واگرفته از تواریخ وکتب دیگر اهالی آسیا و اروپا
با ذکر اقوال حکما و امثال قدما برای متعلمین مدرسه دار الفنون
بلسان فرانسوی پرداخت که در زبان فارسی ترجمه اش این است

وقتی ملامت میکردند صاحب منصبی را چرا که اردوی
قراولان اسم شب را فراموش کنند جواب داد که این دیگر اتفاق
نخواهد افتاد زیرا که از امروز به بعد قرار میدهم که اسم شب را از
قراولخانه بچسبانند حکایت یکی از اهل برلاند شنید که مردی
صد ساله مرده و مردم عجب دارند گفت شگفت نیست چه اگر پدر
من بود صد و بیست سال داشت شگفت آن گاهی که فرمان

صادر فرمودی با رقعهٔ مهر نهاده و میگفت اگر اطاعت نکنید بادم
شمشیر جواب هم جاری سازم حکایت طبیب وهم پادشاه
اسپان تمام القابی که از برای او بود در نامه مجازی چهارم پادشاه
فرانسه نوشته یادگار داد و در جواب آخر نامه رقم کرد که مجازی پارسی
حکایت ملاباشی لوئی چهاردهم حکیم بوار را طلب نمود گفت بر ما تنبیه
اهل جهنم در رنجم حکیم لطیفه جواب گفت که چه عجب خواب پاریس دیدی
حکایت یکی از سرداران که به پای دار میبردند جمعی را دید که بسوی
مقتل دوانند فریاد زده گفت این قدر تعجیل نکنید کسی بی من کاری نخواهد
حکایت یکی از پادشاهان هندوستان دو سفیری که یکی از ایشان
ابتدای کلام طولی کرده بود و دیگری مختصر بایشان گفت که دراز
سخنی نکنید که عمر کوتاه است حکایت یکی از اولیای دولت شاه صفی میگفت

لها

که هر که از بارگاه سلطان بیرون می آیم دست بر سر میبرم که ببینم که بر
بر دوشش هست یا نه حکایت شاه اسمعیل پادشاه ایران وقتیکه از
آلبوکرک نایب پادشاه پرتوکال در جزیره هرمز طلب باج کرد
در دم فرمان داد تا گلوله و خمپاره و شمشیر آورده و آنگاه بفرستاده
شاه اسمعیل گفت این وجه باجی است که پادشاه پرتوکال میدهد
حکایت سرداران پارسی در حضور یکی از اهل اسپارت لاف میزدند
که تیر و زوبین پادشاه ما چندان است که روی آفتاب را تیره و تاریک نماید اسپارتی
گفت بهتر ما در سایه جنگ خواهیم کرد حکایت شاعری شعر و قطعه
یکی را بدست شخصی داد که ببین چون است در حالتیکه یکی دیگر در دستش بود
آن شخص فرو خوانده گفت آنکه در دست داری بهتر است حکایت
شخصی در وقتی که اندازه لباسش را میگرفتند نفس خود را میدزدید که بزرگتر شود

وکمتر پاره برد حکایت لئیمی دیگر در وقت مردن خود را وارث اموال
خویش کرد حکایت یکی از بزرگان صاحب فراست وقتی وصیت نامه نوشت
برای هر یک از چاکران بجهت حق وفاداری و طول خدمتگذاری چیزی
مقرر میکرد غیر از ناظر را و گفت باو چیزی نخواهم داد که پیش از چهل سال
بمن خدمت کرده از ارسطاطالیس پرسیدند که چه سود دارد برای دروغ
گو است پاسخ داد که اگر راست بگوید باور نکنند حکایت اسکندر
رومی یکی روز دزدان بحری را گرفته گفت بچه استحقاق دریا را از دزدی پر کرده
جواب داد بان استحقاق که اسکندر عالم را اسیر دارد اما مرا دزد میگویند
برای اینکه یک قطعه کشتی دارم و او را فتح کننده بسبب اینکه چندین فوج و
کشتی و عساکر بسیار دارد حکایت مسخره زنی گرفته پس از چهار ماه
پسری آورد زن پرسید که اسم او را چه بنهیم گفت پیک زیرا که در چهار ماه

طی نه ماه راه کرده

طی نه ماه راه کرده حکایت شخصی دستار درویشی را ربوده فرار نمود
درویش بگورستان شتافت و در آنجا نشست مردم گفتند که دستار ترا
بسمت باغ برد از چه در گورستان نشسته جواب داد که چون عاقبت
اینجا خواهد آمد بدینجا نشسته ام حکایت شخصی برتبه عالی رسیده بود دوستی
بتهنیت نزد او رفت پرسید که کیستی و از برای چه آمده دوست حیرت
زده ماند گفت یا مرا نمیشناسی دوست قدیم توام و چون شنیده ام کور شده
بتعزیت تو آمده ام حکایت روزی پادشاه با شاهزاده بشکار رفت
چون هوا گرم بود ملک و ملکزاده لباده خود را بر دوش مسخره افکندند پادشاه
تبسم نموده گفت ای مسخره حال بر تو بار یک خر هست مسخره جواب بلکه بار دو خر
حکایت نقاشی بشهر رفت و در آنجا طبابت پیش گرفت و پس از چندی
روزی شخصی از اهل وطن در آنجا عبور کرد او را دیده پرسید چکار پیشه کرده گفت

پرسید که چرا جواب داد جهت آنکه اگر در این شغل تقصیری کنم هلاک امیر می‌شوم

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری از برای جوی سیم دست

پیش هر لئیم دراز میکنی گفت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی

و نیم حکایت بعضی مقدمه قزوینی بمصلی میرفتند که دعای خشکی

هوا کنند مجض در راه نهادن باران درگرفت و در آنحالت خلیفه

کاست گفت حضرات مقدمه اشتباه کرده چنین میدانند که از ایشان

استدعای باران میکنند حکایت امام جمعه مریض شد یکی از اطبای

فرنگ را خواسته طلب معالجه کرد که طبیب شراب تجویز نموده جواب

امام گفت طبیب صاحب اگر شراب بخورم جهنم میروم فرنگی اگر جوابداد

نخوری زودتر میروی حکایت پدری از پسری مؤاخذه میکرد که چرا

صبح زودتر برنمیخیزی و تنبیه اش میکرد و میگفت که فلان صبح زود برخواسته کیسه

زر یا

زر یافت پسر جواب داد که این شخص بدولی آنکه گم کرده زودتر از آنکه یافته نمود

برخواسته بود حکایت شخصی از کاسبکاران بوزیر پادشاهی گفت که پنجتومان

برسم قرض بمن التفات نما جواب داد ای فلان من شما را نشناسم شما شغل مهمی

نشده‌ام او گفت بلی من هم بجهت خدمت شما آمده‌ام زیرا که هر کس برای شما شنید

قرض نمیدهد حکایت دهی روستائیان پلی ساختند و خواستند از آن تکمیله

زینت دهند و پس از آنکه دانایان آنمکان جستجو نمودند که چه بنویسند از آن

پسندیدند که این پل خاطر دانی ساخته شد حکایت یکی از اوباشان

شهر مدتی بدریوزه سؤال میکرد شخصی از عابرین گفت با آنکه میتوانی کاری شرم از این عمل

نداری سائل پاسخ آورد که آقا من از تو زر میخواهم نه پند و آنگاه مانند اهل

انسان با ترک قناعت تمام روی برگرداند حکایت واعظی

بر منبری میگفت که هرچه خدا آفریده نیکوست یکی که از پیش و پس قوز داشت و در پای

۸

منبر وعظ برده چون واعظ بزیر آمده گفت جناب قاضی نیکو میباشم وعظ خواهد داد
که تو زیر از تو نیکوتر نمیشود حکایت روزی فردریک پادشاه پروس از روزن
دید که جمعی اعلانامه که بدیوار فرا چسبانیده اند فرو میخوانند و مردم بسیکی از اعلام نکات ان
نمود که برو ببین آن چیست غلام بچه خبر آورد که بهجای بی مبارک شاه است فردریک
گفت بسیار بالا چسبانیده اند بروند پائین تر چسبانند که آسانتر خوانده شود
حکایت روزی شارل دوم پادشاه انگلیس در عبور دید که مردی را پاکیزه
نهاده اند پرسید که بجهة چه این مرد باینحال افتاده عرض نمودند که وزرای شما را قدح
کرده فرمود عجب احمق است چرا مرا قدح نکرده که او را اذیتی نکنند حکایت
در سنه هزار هفتصد و پنجاه و شش عیسوی در محاصره ... یکی از توپچیان فرانسه
در حالتیکه مشغول است آتش بتوپ بدهد گلوله دست راست او را برده گلوله ای
فتیله را بدست چپ از زمین برداشته بسوی توپ رفته در حالتیکه مشغول آتش

وزیر

همین

توپ را آتش داد گفت که پس این اشخاص گمان میکردند که من یکدست
را داشتم و بس حکایت یکی از توانگران شهر لیان زایچه طالع خود را منجمی داد
که بکشد در مدت اندکی که گمان میکرد پیش از آن زنده نیست هرچه داشت
داشت تمام کرد و چون پیش از زمانی که منجم حکم کرده بود زنده ماند ناچار شد
که گدائی رود هرگاه که دست سؤال دراز میکرد میگفت اعانت بکنید کسی را
که زیاده از آنچه گمان داشت عمر کرد حکایت گرد نیل دوبوا طری داشت
که از خیانت کاری او آگاه بود و هنگام نوروز آن مکار مطابق رکیبای دی
انجناب می آمد که رسم بعوض آنکه مانند سایر خدمتکاران عیدانه بدهد میگفت
اقا انچه از من عیدانه دزدیده و بتو انعام دادم حکایت سوبرگیان حکمران
کشتی قیصر پس از آنکه او را تا آخر محافظت کرد زخم کاری برداشته بستر افتاده
بود خبر آوردند که کشتی آتش گرفته حالا است که بهوا میرود گفت خوب شد چه کشتی انگلیس

صاحب آن نخواهد گشت و اید وستان در حجره طرا اسنه اگر میتوانید خود را
خلاص کنید حکایت دو شخص که عادت بمجادله داشتند یکی از همسایگان
بر خورده گفت ای رفیق ما اکنون در این مجادله بوده ایم که تو دیوانه تری یا حرامزاده تر را
آن شخص میان هر دو در آمد و دست صلح کردن هر یک را آورده و براه نهاد پس از اندکی
درنگ جواب گفت راستی نیست در میان هر دو هستیم حکایت
دربینک مسخره نزد لوی چهاردهم رسید در هنگام شب چره خوردن چشم بر دوری
کبک دوخت و پادشاه از آنجا که مزاج او را خوش آمد می داشت فرمود
که این دو را به دربینک دادند دردم عرض کرد که ای اعلیحضرت کبک را هم دوری
بزرگی تو ادم او برخورده گفت کبک را هم مخفی مباد که آن دوری طلا بود حکایت
کسی کودکی را نجابت خواهی ستایش کردن گرفت شخصی حضور داشته چنان دانسته که
هر که در کودکی زیرک است چون بزرگ شد کودن میشود و همچنین بر عکس کودک

دردم

دردم جواب داد که آقا بقاعده شما باید در کودکی بسیار زیرک بوده
باشید حکایت مردی بزرگ از هانری چهارم پادشاه فرانسه درخواست
که از خون برادرزاده او که آدم کشته در گذرد و پادشاه فرمود دلتنگم از آنکه
نمیتوانم آنچه استدعا کردی اجابت کنم ولی بر شماست که بلوازم عمی
عمل کنید و بر من است که بلوازم شاهی پس من از اصرار شما نرنجیدم و شما هم
از انکار من آزرده نشوید حکایت روزی هانری چهارم در حضور رجال دولت
و سفرای دول خارجه دست بر کتف گرلیان دلیر که فاضل ترین سرداران
او بود زده گفت ای صاحبان این اول سردار دنیاست گرلیان با آن
سادگی که داشت پاسخ داد که دروغ میگوید شما خود می باشید حکایت
شبی شاعری از پهلوی همخوابه خود برخواست که ادرار و بول کند قضا را
باران می بارید چون بانگ ناودانرا صدای بول خود گمان کرد دیرگاهی بان

حالت بماند تا آنکه زنش فریاد داد که کی بول کردن تو تمام میشود در جواب
آهی کشیده گفت ای وای هر وقت خدا بخواهد حکایت یکی از حکام اسپانیان
بخیال افتاد که گواتی مازین مهر اطوریکه گنجها نهان دارد لهذا [illegible]
افروخته او را بران خوانیدند که تا آنکار را بدارد و یکی از ندیمان او که همان شکنجه
در افتاده بود از آن شقت بپادشاه شکایت میکرد و در جواب گفت که مگر من
بر بستر گل خوابیده ام حکایت مسخره در خدمت فرانسوای اول شکایت کرد
که یکی از بزرگان بجهت مزاحی که با او کرده ام عهد نموده که خون مرا بریزد فرانسوا
گفت هرگاه او ترا بکشد من پنج دقیقه پس از آن طناب بحلقش افکنم مسخره عرض کرد [خواهم]
که من میل دارم حضرت شما التفات فرموده پنج دقیقه پیش از طناب بحلقش افکند
حکایت یکی از صاحب منصبان فرانسه زخم گلوله برزانو برداشته بود و جراحان
چند جای زخم را می شکافتند صاحب منصب بیتاب شده گفت چرا اینچنین ملیرید
می شکافند

و می شکافید جواب دادند که گلوله را میجوئیم صاحب منصب گفت چرا زودتر نگفتید گلوله در جیب
من است حکایت حاکم ورزینه روزی یکی از تجار صاحب دولت در کوچه
راه میرفت غلام سیاهی برخورده او را سلام کرد و حاکم جواب داد تاجر گفت
که جناب شما در جواب سلام زرخریدی چرا فروتنی میکنید حاکم گفت البته بر خود
نمی پسندم که زرخریدی از من ادبش بیش باشد حکایت زنی در رودخانه
افتاده بود شوهرش بسمت بالای رودخانه او را میجست حاضران گفتند
مگر دیوانه آب جاریست و هرکه در افتد بسوی نشیب میرود نه بفراز آن شخص جواب داد
که چون در زندگی خودسر و خودرای بوده گمانم اینست که در مرگ هم چنین باشد
دوکت من ترمه معلم پسر لوی چهاردهم خلاف خوش آمدگویان ترک تنها
جرات کرده با این سلطان میتوانست راست بگوید روزیکه پادشاه
گفت مردی یک نفر اکشت بخشیدم و نفر دیگر را هم کشت بخشیدم عرض کرد

که ای علیحضرت چنین نیست سهو نموده اند او یکتن شما نوزده کس را
حکایت روزی ارنست لوئی پادشاه فرانسه بژرولیه مهردار بود حکم شد
که بخشش نامه یکی از بزرگان را که قتلی کرده بود مهر نموده قبول ننمود پادشاه مهر را گرفته
پس از آنکه بخشش نامه را مهر نهاد خواست بژرولیه باز دهد انکار کرد و گفت مهر
دو بار بر من حرمت یکی دمی که بمن سپرده شد دیگی اکنون که رد کردم حکایت
در جلوس ملک تخت استکتلند یکی از بزرگان قباله املاک خود را اورد که پادشاه
صحه گذارد گرفته ازهم درید آن بزرگ شاکی شده از دیوانخانه حکم شد که پادشاه
بر تخت نشسته بارشته و سوزن در حضور امنای دولت قباله را بهم بدوزد و سررشته
حکایت مردی در محضر خلیفه یکی متهم گشته حکم شد که تابش حبس شود اگر بی
گناه است معین گردد آن مرد قبول ننموده گفت مرا ده کرم نیم ولی چون دیدن خلیفه
ابرام دارد گفت من این امن دوخته را میگیرم بشرط آنکه خلیفه از دست خود

بمن دهد و از آنجا که خلیفه مردی بود دانا زیر بار رفته دانست خدا را
امتحان نمیکنند حکایت امپراطور ناپلیون پس از جنگ اول سرهنگی
که فوجش کارهای عجیب کرده بود دوازده نشان لژیان ونر داد که
بدلخواه خود میان سربازان تقسیم کند سرهنگ نشانها را گرفته متحیر ماند
ناپلیون پرسید که چه میشود ترا چرا حیرانی عرض کرد که ای اعلیحضرت
حیرت من از آنست که قبله عالم من دوازده نشان بمن داده از فوج شش
نفر بیش باقی نمانده حکایت ژنرال دومنیل که در جنگ مسکو ساقش را گلوله
برده بود و در سنه هزار و هشتصد و چهارده که دولت فرانسه در تصرف دول
متفقه درآمد حکمرانی ونسن را داشت و چند هفته بود که دول مذکوره وارد
پاریس گشته بودند و هنوز ایستادگی میکرد و در تمام شهر سخن از لجاجت
در مقاومت او بود و شهرت داشت این طرفه لطیفه که در جواب طلب تسلیم

کردن روسیان گفته بود که هر وقت شما ساق سرا دادید من قلعه را خود
میدهم **حکایت** لشکری که لوئی چهارم بمملکت نمسا فرستاده بود در ولایت
شمپان از مملکت فرانسه خرابی رسانیده بودند پادشاه بسرداران لشکر
که در پاریس بود گفت تو بزودی روانه شو و نظمی در این کار ده که باید از عهده
برائی و گفت این چه عمل است اگر رعیت سر اخراب که بمن ادوقه خواهد
داد که متحمل مخارج دولتی میشود ای آقایان مواجب شما را که خواهد داد
زهرمار بخورید اسباب عیب من رسانیدن سبب رسانیدن من است
حکایت وقتی گرتس فتح کننده مکسیک بولایت اسپان بازگشت
و امپراطور شرل گنت با و اظهار دل سردی کرد تا آنکه روزی ناگاه بحضور
آمد و امپراطور از روی نخوت با و گفت تو که هستی گرتس در دم بهمان کبر
و نظر جواب داد من آن مردم که بیش از آنچه اجدادت مملکت برای تو نهادند دیگرهم **حکایت** در یکی

شرل نوزدهم

شرل نوزدهم پادشاه فرانسه حکم قتل سنبارتلمی را صادر فرمود و چندین
از حکام ولایات فرستاده شد و ایشان از آنجا که الحکم را قابل بی‌مهری
خویش دیدند دلیری کرده اطاعت ننمودند و ویکنت دُرت
از شهر بیان بپادشاه نوشت که فرمان اعلیحضرت شما را برعایای فولادار
و سربازان ساخلو خود مسکن از عرضه داشتم همه را رعیت نیک و سربازان
دلیر یافتم ولی در میان ایشان یک دژخیم نجستم **حکایت** یکی از مسکینان روزی
بشکستگی مسکینی امپراطور نما ابرام آورد و خواست او را باین سخن که همه پسر یک آدم‌اند
برانگیزاند شاید صدقه کلی دهد امپراطور جزوی چیزی داده مسکین عرض کرد
که از پادشاه این صدقه بسیار اندک است امپراطور تغیر نمود و راست میگوئی
ولی هر یک از برادران تو هرگاه این قدر میدادند تو از من غنی تر میشدی
حکایت یکی از کپیتانان کشتی تجارتی در جوف کشتی متاعیه داشت

که آوردن آن قدغن بود و میخواست بولایتی در آید یکی از گمرکچیان
که از آن مطاع آگاه شده بود گفت اگر بچشم هر یک از شما یک تومان
بنهم دیگر نمیتوانید دید گمرکچی جواب داد که معلوم است ولی هرگاه یکی
هم برد ما نمیتوانیم هیچ گفت حکایت شاه تحفه مهردار لوی
سیزدهم در نه سالگی حلقه هرچه از او می‌پرسید جواب میداد تا یکه سن صح
گفت ای رفیقک من تو یک نارنج میدهم اگر بگوئی خدا کجاست فورا
پاسخ آورد که جناب من تو دو نارنج میدهم هرگاه بگوئی خدا کجا نیست
حکایت یکی از مدرسین با نجوابه جود بیسر بوده پاره از روزها و پاسی
از شبها مطالعه کتب اشتغال داشت روزی زنش گفت کاش من کتاب
می‌بودم معلم پرسید که بچه سبب جواب داد زیرا که هرگز آنرا ترک نمیکنی مدرس هم
گفت دل من میخواست که تو تقویم بشی زن گفت بچه سبب مدرس پاسخ داد

بعلت آ

بعلت آنکه هر سال تجدید میشود حکایت دوک گریج مریضخانه کشتی بانهای
انگلیس بسیار عمارت عالی و بنای با شکوهی است و پطر کبیر در سفر
اول لندن صبحگاهی آنجا را تماشا کرده رفت و با گلیم پادشاه مشغول نهار
خوردن شد پادشاه از او پرسید که بنظر شما مریضخانه گریج چگونه آمد جواب داد
که اگر از من بصلح بشکنید آنجا بروید منزل نمائید و این عمارت را بعملجات کشتی
واگذارید حکایت مشهور وزیر عدلیه انگلیس که مردی مستقیم الرای بود
روزی با یکی از امرا مرافعه داشت عاقبتش در دست آنمرد بزرگ و بخیال
آنکه او را جانبدار خود کند دو شکار گرانبها هدیه نزد او فرستاد و او بروئی
از بهتر شراب خود پر کرده بفرستاده داد و گفت از زرد من آقای خود را
خاطر جمع کن که گل شراب من تعلق با شما ندارد حکایت دوک سیریان
چون آگاه شد از بیگناهی ولتر که متهم شده بود با اینکه لوی چهاردهم ا

بندی در نامه یاد کرده از حکم او در مجلس بستبیل بود بدر اورد هر کونه
نوازش کرد دو نفر فیل سوف گفت که ای نواب والا بسیار ازیشان
امتنان دارم که کفیل در اکل و شرب من بودند ولی متوقع چنانم که دیگر
منزل مرا دخیل نباشید حکایت شبی دارا لشکر بیشمار خود را از برای
جنگ روز دیگر بیاراست قضارا اسکندر چنان خواب رفته بود که
چون روز برامد بیدار نشد و چون دشمن بمردم نزدیک می گشت سرداران
لشکر امده او را بیدار کردند و از اینکه در چنین حالت باسوده گی خوابیده
اظهار حیرت نمودند اسکندر گفت مرا دارا الجمع اوری انچه لشکر دارد خاطر جمع ساخت
که هر چه جمع باید درمیان بکند دیگر روز انجام گیرد حکایت مازری چهارم پادشاه
فرانسه از شهر کوچکی عبور میکرد دید جمعی جمع شدند که او چون در اید او را
تهنیت کنند در انوقت که بیکلربیگی آن شهر شروع بکلام مطولی کرد

نقل

بودند تا گاه گاهی بخیق برداشت پادشاه رو بانجوان کرده بالصوت
نموده با متانت فرمود ای اقایان من از شما خواهش میکنم که یک یک
سخن بگوئید حکایت وقتی بلوی چهاردهم گفتند که لرد استرس بادب تر
مردم فرنکستانست پادشاه فرمود که من بزودی او را می ازمایم تا انکه
روزی او را طلب نمود که امن در کالسکه نشیند و گردش کند چون در کالسکه
کشوده شد پادشاه خواهش کرد که او پیشی گیرد در دم لرد استرس تعظیم او را
اطاعت کرد انگاه لوی گفت حق با مردم است که او را باین صفت شهرت
داده اند چه هرکس دیگر بود از بس تکلف میورزید ابرام میسازد حکایت
مازری چهارم همیشه منزو است که کودکانش با و بابا با پدر خطاب کنند بی
تکلفانه مانند اعلیحضرت وقبله عالم و پشت اقدس را در بازی با ایشان انباز بود
روزی ولیعهد خود را بدوش سوار کرده چهار دست و پا راه میرفت تا گاه

وزیر مختاری بدرآمده پادشاه را در انحالت بدید و پادشاه بی آنکه در قیافتش
تغییری پیدا بد فرمود سفیر صاحب آیا شما طفل دارید عرض نمود که بلی ای اعلیحضرت
پادشاه گفت بسیار خوب پس من گردش خود را کرد اگر تجربه تمام کنم
حکایت در سنه هزار و پانصد و نود و نه علیسوی معلّمین مدرسه سلطانی
برات مواجب خود را گرفته ولی هنوز وجه برات را اخذ ننموده بودند
که عریضه نوشته بهانزی چهارم دادند پادشاه فرمود مرا خوش آید
که از مصارف اکل و شرب من کم کنند و بکار اموزان رعایای مخارج دهم
من بدهند پس از این سخن رو بسوی وزیر کرده گفت موسیو سولی
مواجب شما را خواهد داد و آن وزیر بزرگ بمعلّمین خطاب کرده ای صاحبان
دیگران شما کاغذ نبردند و پادشاه قول و من زر خواهم داد
حکایت ژرژ اول که پادشاه انگلیس بود بولایت هنوور سفر میکرد

وارد دهکده

وارد دهکده از مملکت هولاند توقف نمود و هنگامیکه اسب آماده ساختند
که سوار شده رو براه نهند دو یا سه تخم مرغ خواسته فوراً آوردند
و در بهای آن دویست فلورن طلب کردند پادشاه عجب آورده
فرمود پیداست که تخم مرغ در اینجا کمیاب میشود پس مهمانخانه عرض کرد
که قبله عالم اگر خلاف ادب نباشد تخم مرغ در اینجا بیحساب است
و پادشاه کمیاب حکایت دو تن از نازپروران روز یکشنبه در حوالی
سمت مشرق شهر لندن گردش میکردند در آن تنها برخوردند یکی از روستائیان
که گله گوسفند پای تخت میبرد یکی از آن دو با اظهار عظمت شان گفت
ای جهک هرگاه زحمت نباشد دنیزرکه است روستائی
حیرت زده گفت چگونه یافتی که اسم من جهک است ایشان
قاه قاه خندیده جواب دادند که ای ساده لوح ما جادوگریم

راستی صح

روستائی گفت اگر چنین است پس لازم نیست که راه وزیر را
شما تمام این بگفت و روبراه نهاد حکایت سفیری از زنگبار
نزد حاکم پرتوکال آمد و چون ادراک حضور کرد جز تخت صندلی که حاکم
بر آن قرار داشت صندلی دیگر نبود سفیر نزدیک شده بی آنکه بر خیزد
پرتوکالی پرسید که آیا آقای شما چاکر بسیار دارد زنگباری فرمود
دو تن از سیاهان که همراه داشت خوابانیده بر ایشان نشست
و پس از زمانی درنگ بمتانت تمام بحاکم گفت که ای آقای من تو
چاکر بیشمار دارد و پنجاه نفر مثل پادشاه تو ولکن همچون من این بگفت و برخواسته
بیرون رفت و آن دو سیاه بهمان حالت در تالار خوابیده بودند با او گفتند
که آن دو سیاه را نخواه تا نیایند جواب داد که عادت من نیست که
هر صندلی را در جائی بر آن نشینم همراه ببرم حکایت یکی از سلاطین

ایران از سفیری پرتوکالی که تازه از شهر گوده آمده بود پرسید
که پادشاه شما از رعایا که در هندوستان حکمرانی میکنند چند حاکم گذشته
ایلچی عرض کرد که هیچ پادشاه فرمود چرا زیرا که حکومت او در مملکتی
که فرستادگان او بی نهایت ظلم و تعدی میکنند چندان
نخواهد کشید و موافق دوراندیشی پادشاه ایران نیز چنان شد
زمانی نگذشت که پرتوکالیان غدر و نهب و قتل بخزانه خود را
کیفر بردند حکایت داود نقاش یکی از زیباترین پرده های خود را در تماشا
خانه دولتی نهاده بود و خود از روی عمد در میان جماعتی که از کار رود در
بودند در آمد و دید یکی که لباسش لباس کالسکه چیان است از حالتش
چنان پیداست که از پرده طبعش نفرت دارد پیش رفته گفت گویا
شما را این پرده خوش نیامد جواب داد که نه بجان تو هر چند یکی از آن پرده ها نیست

که مردم بیشتر در برابر آن ایستاده تماشا میکنند اما قابل نیست زیرا که
این نقاش خرک اسب ساخته که دهنش از کف پر است
ولی لجام ندارد نقاش ساکت گشته چون در مالار تماشاخانه بسته
گشت رفته کف را برداشت حکایت در یکی از جنگهای هزار و هشتصد
و دوازده سالی یکی از سرداران معتبر لشکر فرانسه جراحتی سخت بر ساق برداشته
جراحان مشورت کرده حکم نمودند که بریدن ساق لازم است وی این
خبر چون گوش زد سردار شد اصلا متألم نگشته پیشخدمت خود را دید
که می گرید تبسم نموده گفت از برای چه سرشک میباری از برای
تو خوش بختی خواهد بود زیرا که پس از این جز یکتا چکمه از برایش پاک نکنی
حکایت مرشال هیکنسبن یکی از سربازان لشکر خود را در حالت
دزدی دیده حکم داد که طناب بحلقش اندازند و باید دانست که چه

دزدیده بود

دزدیده بود پس اینچهار دینار ارزش نداشت و هنگامی او را به
دار میبردند مرشال مزبور دیده گفت تو عجب ابله بودی از برای
چهار دینار جان خود را بباد دادی سرباز جواب داد که ای مرشال
من هر روز در میدان جنگ سر خود را باخته ام و این مزاح او را از کشتن رهائی
داد حکایت ژرژ سیوم پادشاه انگلیس روزی نزدیک ویندزر
سواره تفرج میکرد از بیچاره مفلوکی که چند راس گوسفند در پیش داشته
میراند و پادشاه را نمیشناخت پرسید که هر راس از این گوسفند را چند گمان داری
فروخت جواب داد که آقا بجان شما بیست و هفت هزار دینار پادشاه گفت در حقیقت
بیست و هفت هزار من که گوسفندان خود را پیش از بیست و چهار هزار دینار
نمیتوانم فروخت روستائی جواب داد که پس تو در شغل خود ماهر نیستی
حکایت ناپلیون در یکی از جنگها در دهکده بکلبه فقیری در آمده و به صاحبخانه

از برای [illegible]

اشباه

سبب ملیتی پلیز بیچا یکی کمیرا از میان برداشت صاحبمنصبان چون
او را دیدند خود را برکنار کشیدند ناپلیون از راه طبیعت با ایشان گفت که
ای فلان فلان شده کان چرا برنمیدارید بخورید یا میخواهید که من از برای شما
دست خود را بسوزانم و از این موانست صداقتانه که ناپلیون پیشنهاد خود کرده
بود مخالفت با قدرت و شوکت او داشت ظاهر میدارد نهایت فایده ای
لشکر او را **حکایت** لرد انکلدن که در بزرگی و آداب معروف بود
روزی سوار شده از دهکده عبور می‌نمود در راه بجوانکی برخورده که گوساله را
بطناب بسته می‌کشد و چون آن پسر باو رسید زیست کرده بتعجیل آنها و گذشت
آنجناب را وپرسید که اسم من چیست پسر جواب داد که لرد انکلدن گفت
پس چرا کلاه برنمیداری گفت آقا آهسته برمیدارم هرگاه شما زحمت کشیده
گوساله مرا نگاه دارید **حکایت** وقتی بکس ملیتن امپراطور استریه وارد

شهر اتی راک

بود ثابت شد **حکایت** غلامی از نزد مولای خود گریخت
پس از چندی او را در شهری دیده بگرفت و گفت چرا گریختی
غلام نیز در خواجه او بچه گفت تو غلام منی که نقدینه از من
برداشته فرار کردی و اکنون ترا یافته ام پس دستی میکشی بالقصه
هردو نزد قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی هردو را نزد
دریچه واداشته گفت هردو یکبار سر از دریچه بدر کشید چون چنان
کردند جلاد را فرمود که گردن غلام را بزن بمحض اینکه جلاد شمشیر را
بلند کرد غلام سر خود را درون کشید و خداوندش صیلا کجیبید قاضی
غلام را سیاست کرده باو سپرد **حکایت** سوداگران
چند خدمت پادشاه رفتند و چند راس اسب وی عرضه نمودند ملک
بسیار پسند نموده بخرید و مبلغ دو لک روپیه از قیمت اسبان

سوداگران بخشید و فرمود که از مملکت خود بار اسبها بیاورند پس
از آن سوداگران رخصت یافتند روزی ملک در حالت سرخوشی
وزیر گفت که اسامی تمام احمقان ملک را بنویس وزیر عرض کرد
که پیش از این نوشته‌ام و در همه نام حضرت اقدس ثبت است زیرا
که سوداگران بی ضامن و اطلاع از مسکن ایشان دولک روپیه عنایت
کردن و بجهت آوردن اسب علامت حماقت است ملک گفت چنانکه
سوداگران اسبان را بیاورند چه باید کرد وزیر عرض نمود که هرگاه بیاورند
اسم نام حضرت اقدس را دور برداشته اسم ایشان را خواهم نگاشت
حکایت روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که در ازای
من او را بقتل رسان لرزه در اندام شاعر افتاد ندیمی با او گفت با من چه ناموری
و چه جگری است مردان هرگز چنین نترسند شاعر گفت ای ندیم اگر تو مرد بی

بجای

بجای من نشستی تا ریختی ملک را این لطیفه پسند آمده خندید تقصیر او را
عفو فرمود حکایت زنی می‌رفت مردی او را دید و از پی او روان شد
زن پرسید تعقب من چرا می‌آیی گفت بجهت آنکه بتو عاشق شدم گفت
از چه بمن عاشق گشته خواهرم از من نیکوتر و زیبا است برو و برو عاشق شو
مرد از آنجا برگشته زنی بد صورت دیده از و بسیار نفرت کرد و باز در او رفت
گفت چرا دروغ گفتی زن جواب داد تو نیز راست نگفتی چرا که اگر عاشق من بودی پیش
دیگری نمی‌رفتی مرد بسیار شرمسار شده برگشت حکایت پادشاهی از غریبی
فرمود تا او را زیر پای پیل اندازند مسکین فریاد کرد که ای خداوند من جمیع وزرای
پای پیل مانده‌اند مرا در زیر قدم صوره افکن و وزیر در پای من زیرا که وزیر فربه است و استخوانهای
او در پای پیل بخواهد خلید پادشاه سوی وزیر نظر کرده تبسم نموده گفت چه میگویی وزیر عرض
کرد برای خدا کن چرا سزاده با بخشا و الا مرا در بلا خواهد انداخت ملک را این سخن خوش آمده

وشفاعت وزیر پسند آمده تقصیر او را عفو فرموده و مشرف گشود حکایت
شخصی چاکر خود را گفت بامدادان چنانچه دو زاغ را در یکجا نشسته بینی مرا آگاه کن
که آمده انها را ملاقات کنم چه شگون گرفته ام تمام آن روز مرا خوش میگذرد
القصه خدمتگار دو زاغ در یکجا دیده مولای خود را مطلع ساخته چون بیرون آمد
یکی را دیده دیگری پریده بود بسیار خشم آورد او را تازیانه زد اتفاقا در همان هنگام
دوستی از برای او طعامی فرستاد چاکر عرض کرد ای خداوند یک زاغ را
دیدی طعام یافتی دو زاغ همراه اینچه من یافتم در یافت میکردی حکایت
سید دی
شاعری نزد توانگری رفت و او را بسیار ستود توانگر خوشنود شده
گفت مرا نقد حاضر نیست لیکن غله بسیار است اگر فردا بیائی خواهم داد
شاعر بخانه خود رفت و هنگام بر آمدن آفتاب نزد توانگر آمد و توانگر
پرسید چرا آمده پاسخ داد که دیروز وعده غله ام فرمودی باین جهت آمده ام

توانگر گفت عجب ابلهی تو از سخن خود مرا خوشنود کردی من تورا از کلام
خویش دل شاد نمودم حال چرا غله دهم شاعر شرمسار شده باز گشت حکایت
دانشمندی در شهری رفت و شنید که در ان شهر شخصی بسیار کریمی است مسافران را
طعام و اکرام میکند دانشمند با لباس کهنه و کثیف نزد او رفت اصلا شخص
التفات نکرده و جای نشستن نشان نداد دانشمند شرمنده شده مراجعت
کرد روز دیگر جامه نوی عاریت گرفته پوشیده پیش او شد صاحب خانه
تواضع کرده نزد خود نشانید و طعام لذیذی جهت او حاضر داشت دانشمند
چون بر سر خوان نشست لقمه در لباس خود گذاشت صاحب خانه سوال
کرد که چرا چنین کنی گفت دیروز با لباس کهنه آمدم طعامی نرسید امروز
با جامه تازه آمدم و چنان گمان میکنم که این طعام برای لباس است نه جهت
من آن شخص شرمنده شده معذرت خواست حکایت پادشاهی را

وزیر خردمندی بود دست از وزارت کشید بعبادت مشغول شد پادشاه
از میران پرسید که وزیر در کجاست عرض کردند که دست از وزارت
برداشته بعبادت خدا مشغول است پادشاه خود نزد وزیر رفته پرسید ای وزیر
از چه خطا دیدی که ترک وزارت کردی گفت پنج جهت نخست آنکه تو نشسته
بودی و من بحضور تو می ایستاده‌ام اکنون بندگی خدائی میکنم که مرا در نماز
اذن نشستن داده و دوم آنکه طعام میخوردی و من نگاه میکردم اکنون رزقی
پیدا کرده‌ام که میخورد و مرا میخوراند و سیوم آنکه تو خواب میکردی و من پاسبانی
مینمودم اکنون خدائی دارم که من خواب میکنم و او پاس مرا میدارد چهارم
آنکه همیشه میترسیدم که اگر تو بمیری از دشمنان مرا آسیب رسد اکنون چنان
خدائی دارم که نخواهد مرد و مرا از دشمنان هیچ آزار نخواهد رسید پنجم آنکه از تو میترسیدم
که هر گاه از من گناهی سرزند نبخشی و اکنون پروردگار من چنان رحیم است که از روی

رحم نکنم

صد تقصیر میکنیم و او عفو میکند حکایت آورده‌اند که از برای نوشیروان عادل
در شکارگاه صیدی کباب کردندی و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند
تا نمک آورد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسم بد نگردد و ده خراب
نشود گفتند از اینقدر چه خلل آید گفت بنیان ظلم در جهان اول اندک بود
و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

برآورند غلامان او درخت از بیخ — به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ — نماند ستمکار بدروزگار — بماند

برو لعنت پایدار حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی
بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد
و التفات نکرد پادشاه از آنجا که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت
این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند وزیر نزد درویش آمد و گفت

پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
جواب داد که ملک را بگوی توقع از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان
که ملوک از بهر پاس رعایااند نه رعایا از بهر طاعت پادشه. پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست / گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان
برای خدمت اوست / یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش / فرق شاهی و بندگی
برخواست / چون قضای نوشته آمد پیش / گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد
توانگر از درویش. ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهید گفت مرا پندی ده درویش گفت
دریاب کنون که دولتت هست / کین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی

که ترا

که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت در یک نفس
بر من بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند / دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت / پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت. ملک را این نصیحت سودمند آمد و از سر خون
او درگذشت و عذر خواست. حکایت کسی مژده پیش نوشروان عادل
آورد که شنیدم که خدای عز و جل فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ مرا — شنیدی که
بگذاشت / اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز
جاودانی نیست. حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بسفره بنشستند
کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او بود
تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند / ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کاین
ره که تو میروی بترکستانست / چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست

تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان قضائی که بکار آید نخوردم گفت نماز را هم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار آید   ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها را نهفته
زیر بغل   تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل   حکایت فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت
کسی بمناکحت او رغبت نمینمود   زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ
حکیمی از سرندیب رسید که دیده نابینایان روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد
را علاج نمیکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی
نابینا به   حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید قدری بدهد گویند آن بازرگان

بخل معروف بود گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز
روشن کس ندیدی جز بخواب   جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد وگر
دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از و خواستن زهر قاتل است   هر چه از دونان بمنت
خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی   و حکما گفته اند که اگر آب حیات فی المثل
بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت   اگر حنظل خوری
از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی   حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای وی بخواند فرمود تا جامه اش بستدند
و از ده بدر کردند و سگان در قفای او افتادند خواست سنگی بردارد زمین یخ بود
عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را
بسته امیر از غرفه شنید بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر
انعام فرمائی   امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

دزدان رحمت آمده جامه اش باز داد و قبا و پوستینی افزود و درمی چند بخشید

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر
این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نیفتاد پیش پدرش فرستاد
که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرده چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر
باشد سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی
پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را
اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است

هنر

هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که رود لقمه چند بخورد
و سختی بیند سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور
مردم بردن وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند روستا
زادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدائی
بروستا رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان
کرد توان کرد بیکروز حکایت پادشاهی پسری بادیبی داد و گفت
این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی چند بر این بگذشت
سعی کرد و بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی
گفت ای ملک تربیت یکی ولیکن استعداد مختلف گرچه سیم و زر ز سنگ
آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان

منتهی صح

میکنند جائی ادیم **حکایت** طفلی میگریست پرسیدند که ترا چه می شود
جواب داد یکشاهی را مادرم داده بود گم کرده ام گفتند این یکشاهی غم اش مکن اینست
بیا این یکشاهی بگیر و گریه مکن بمحض گرفتن بیشتر شروع بگریه کرد بار دوم
نزد کودک آمده گفتند اکنون چرا گریه میکنی گفت از برای آن
گریه میکنم که اگر یکشاهی اول را گم نکرده بودم حال دو شاهی داشتم
حکایت در جنگ هولناک ولایت وندی لشکری از عساکر جمهوری شکست بزرگی یافتند کلیبر که فرمانده پس قراولان ایشان
بود صاحب منصبی پیش خواست و گفت تو با دویست نفر بدر بند این دره
برو بمیر صاحب منصب جواب داد بچشم ژنرال و کلیبر بار گفت که باستعانت
دو عراده توپ و استحکام آن دربند فتح کنند کار را باز دارید صاحب منصب
گفت بچشم ژنرال و کلیبر گفت همه کشته میشوید ولی لشکر را خلاص میکنید

باز صاحب منصب

باز صاحب منصب گفت بچشم ژنرال ولی انکه دیگر سخن بگوید آن خدمت را انجام
داد و هرچه کلیبر اعلام داده بود چنان شد **حکایت** گنت دارتوا برادر
پادشاه فرانسه شانزدهم لوئی با یکی از نجبای بی منصب که عیالوار بود
مرافعه داشت و آنشخص نجیب بعد التجا به سلطانی رفت گنت
او را محبوس نمود و چون شنید که گنت را پادشاه طلب کرده گفت آیا
می پنداری که در مملکت فرانسه بیش از یک پادشاه هست و یا اینکه برتری
داری بحکم برادر منی و فرمود که آن رعیت را رها کنند و مرافعه آمده
سخن خود را تمام کند و چون هیچکس جرات نمیکرد که وکالت او را سخن گوید پادشاه
خود وکیلی از برای او مشخص کرده و جستجو نموده حکم بر ضرر گنت شد
حکایت طبابادی در ابتدای سلطنت هانری چهارم جناب بحیی لبی و نادر
روی میکردند که صد و پنجاه میلیان لیور از رعایا مالیات میگرفتند و بیش از سی میلیان

ردیک سیم

بخزانه سلطانی داخل میکردند و در زمان جنگ با اسپانی پادشاه بوزیر
خود و دوست مقابل خود سوالی نوشت که بسیار بدبخت شده‌ام و مشکل است که اسبی
داشته باشم که بتوانم با خصم جنگ کرد و پیراهنم پاره شده. و آرنج آستین
قبایم سوراخ گشته دو روز است که در پیش این آن نهار نخورده‌ام و چون خزان
در قوه ندارند که تدارک سفره مرا ببینند از خبر انجام بلاد برسانید و اشراف را
از غارت لیاقت باز دارید حکایت هنگامیکه لوی یازدهم پادشاه فرانسه
بشکار میرفت خدمتکاران رسمی داشتند که چهل بطری شراب همراه میبردند
و بسیار کم اتفاق می‌افتاد که پادشاه خود از آن شراب بنوشد و در واقع از برای
مصارف همراهیان او بود قضارا روزی پادشاه تشنه شد و یک گیلاس
شراب طلب کرد جواب دادند که اعلیحضرت دیگر نمانده پادشاه فرمود که مگر همیشه
چهل بطری نمی‌آورید عرض کردند چرا ولی همه را نوشیده‌اند پادشاه گفت

بعد از این

پس از این زحمت کشید چهل یک بطری بردارید که اقلا یکی از برای
من بماند حکایت در اغتشاش هزار و هشتصد و نود و هشت عیسوی
در ولایت ایرلاند دو ایرلاندی را مشغول بودند که طناب محکمی در افکنند
و دار در کنار رود خانه برپا بود دیگری را که اول بستند طناب گسیخته در رودخانه
افتاد و شنا کرده جان بسلامت برد و آن گناهکار دیگر با ساده لوحی
که در سرشت داشت و مخصوص ایرلاندیانست بجلاد نگاه کرده با آرامی
که صداقت خود را آشکار ساخت گفت ای آقا جلاد از برای خدا
مرا محکم ببند که اگر طناب پاره شود من ناگزیر غرق میشوم زیرا که هیچ شنا
نمیتوانم کرد حکایت روزی معلم مکتب خانه در اینکه نفی در نفی افاده
اثبات می‌کند مکرر اصرار می‌نمود و بتکرار می‌افزود که خوب خاطر نشان
شاگردان شود و پس از چندی شاگردان روزی را خوش دیده از معلم

استدعا کردند که بعد از ظهر مرخص شوند معلم درشتی کرده گفت نمی شود نمیشود
وشاگردان یاس حاصل نموده خواستند مشغول درس شوند درمیان
ایشان پسر هوشمندی معلم را یادآور شد که نفی در نفی اثبات میکند
واستدعا کرد که تعطیل کند معلم سخن ظریفانه شاگرد را تحسین نمود و خواهش
او را قبول فرمود حکایت شارل دوم پادشاه انگلیس روزی بدیدن حکیم
برل رفته بود آورده اند که حکیم کلاه بر سر در حجره خود میخرامید درحالتی که
پادشاه با حالت خوش خوئی وکلاه درزیر بغل از قفای او می آمد وچون
پادشاه نزدیک در رسیده خواست که بیرون رود حکیم در نهایت
فروتنی این سخن را عرض کرد که امیدوارم علیحضرت شما تا اکنون بی ادبی مرا
نسبت بخویش ببخشید زیرا که اگر شاگردان من چنان گمان کنند که در مملکت
از من بزرگتری هست دیگر محالست مرا بصاحب اختیاری قبول کنند

نجار

حکایت یکی از اهل گرگان که همیشه دوست میداشت حکایات
غریبه نقل نماید بخادم خود یک شلوار بخشیده بود تا اینکه اگر لازم شود در حکایتی
که گوید او تصدیق کند اتفاقاً در مجمعی حکایت کرد که در یکی از اسفار باد شدید
برخاست چنانکه کالسکه را که در آن نشسته بودم با اسبش که او
را میکشید برداشته تا دویست قدم پرتاب کرده چون این قصه را باور نکردند گفت
از این پس خادم من بپرسید که او حاضر بود خادم از این قصه ترسان
شده شروع بکندن شلوار کرده با آقای خود گفت ای آقا خواهش دارم که شلوار کفت
شما را باز دهم که نمیتوانم این افسانه را تصدیق کرد حکایت دو روستائی
مامور شدند که بسواد اعظم رفته نقاشی برگزینند که پرده محراب بزرگ
کلیسای خود را بدو مقاطعه دهند که بر آن حالت قتل سنت سباستین را
بکشد نقاش از ایشان که آیا اهل دهکده میخواهند او را زنده بسازم

نامرده واین سؤال آن دو روستائی را دو دل ساخته چون نتوانستند
جواب بگویند بی انکه کار خود را انجام داده باشند میخواستند باز گردند
یکی از آن دو نفر ریشش بر آن قرار گرفته بازو دهاتیش گفت این خاطر جمع
تراست که ما زنده بکشی چه هر وقت مرده بخواهد میتوانند او را کشت
حکایت کنرد سیم امپراطور نامشهر کوچک دبرا که در حکومت دوک
در تبرک بود محاصره کرد و دوک که یکی از مخالفین در سلطنت
او بود با زوجه خود در شهر محصور ماند و در نهایت شهادت و غایت جلادت
مقاومت کرد و دست بر نداشت تا انکه برا و زور آور شدند و امپراطور
خشمناک شده میخواست تمام اهل انشهر را قتل کند ولی چون شهر را تصرف
در آورد زنان را رخصت داد که بیرون روند و هر چه اسباب گران بها
دارند همراه ببرند زوجه دوک شوهر خود را بر دوش گرفت و زنان

دیگرها و قهقه

دیگرها و قهقها کردند و امپراطور دید که همه بار بر دوش بیرون میروند
و دوش بدوش پیش ایشان رقت آورد و نتوانست آنحالت که او را
بعجب می انداخت مشاهده کند مردانرا بزنان بخشید حکایت الیزابت
ملکه انگلیس قبول نکرد که بیست هزار پوند دانه مروارید را که در زرگری
یگانه و یک یهودی آورده بود خریدار شود تاجری از اهل لندن شنید
که ملکه مروارید را نخریده از آن خریدار شده و در پیش چشم دیگران
سائید و در استکان شرابی ریخته بسلامتی پادشاه خود نوشید و
بیهودی گفت اکنون بر تو معلوم شد که ملکه میتوانست که مروارید را
بخرد چه می بینی او رغبت دارد که بسلامتی او میتوان آنرا بخورد حکایت
در ایام کرزی والی پدوه در آن شهر عابدی بود که در ظاهر صالح بود
و در باطن طالح پس از انکه چند زن را بهانه انکه توبه بدهد گمراه کرده

بود و حیله اش آخر مشهور شد و اگرچه در حضور والی آوردند و والی بزودی از
نایب خود فرستاد که باز آمده اقرار عابد را بنویسید و از او اسامی
زنانی را که فریفته بود پرسیدند لیکن شمار بیرا یاد کرده و از آنجا که نایب از این شمار
لذت میبرد عابد را با تهدید تاکید میکرد که یکی را فرو مگذار عابد گفت
پس زن خود را هم بر فهرست بیفزا و از این سخن قلم از دست نایب بیفتاد
و والی خندیده نایب را سخریه کرد که این رسوائی را بر خود روا داشتی از طمع
کاری نه که خطای دیگران را بدانی **حکایت** یکی از اهل گیلان بسیار گرسنه
در جوار تاجر صاحب دولتی که هر روز مهمانیهای بزرگ میکرد منزل داشت
روزی تدبیر کرد که پنج ساعت از ظهر گذشته بدیدن او رود و او را بمعامله بزرگی تقول
او پنجاه هزار ریال منفعت دارد تکلیف کند و چون وقت سفره آوردن نزدیک
بود دید که تاجر از خیال معامله آینده خوشحال گشت گیلکانی را که نگذارد و او را ابرام کننده

و سعی

و سعی خود را چنان که باید بکار در سر سفره بجای آورد و تکلیف غذا خوردن کرد
و چون تمام شد تاجر از این کار واجب تر ندانست که آن مرد را بدفترخانه خود
خود برده او را و تفاصیل معامله مذکوره را خوب جویا شود و آقای گیلکانی گفت
آقا جان مطلب این است که شما دختر خود صد هزار ریال جهاز رسیده دهید و من
به پنجاه هزار ریال او را قبول دارم و آشکار است که بجان قسم شما پنجاه هزار ریال
سود خواهید برد **حکایت** یک روستائی کلابی از برای ارباب جدید
که بسیار زشت رو بود هدیه میبرد و در صحن خانه دو بوزینه بزرگ بودند در خواسته
خود ابر بسته وا افکندند و هر یک شش دانه کلابی او را خوردند و موافق رسم
آن ایام آن دو بوزینه قبای زرین در بر و کلاه پر زده بر سر و خنجر بکمر داشتند
و از آنجا که روستائی هرگز این نسخ حیوان ندیده بود با دب ایشان را
تعظیم کرده مانع از خوردن کلابی نشد و چون نزد ارباب آمد و پیشکش خود را

نظر او رسانید ارباب تبسم نموده گفت چراست سبب پریشانی مردی روستائی
ساده لوح جواب داد که سرکار آقا پر بود ولی آقازادگان که در صحن خانه بودند
چون داخل شدم خود را بروی اسب افکنده هر چه می‌بینید کم است
ایشان برداشتند نابینائی پانصد تومان زر داشت و کنار
باغ خود برده دفن کرده بود اتفاقا یکی از همسایگان دیده از خاک بدر آورد و چون
کور زر خود را نیافت چنان که زر او را برده حدث زد و تدبیر کرد که چگونه زر
خود را باز ستاند عاقبت نزد همسایه رفته گفت آمده‌ام که از شما مصلحت کنم
من صاحب هزار تومان میباشم و نصف آنرا در مکان خاطر جمعی پنهان کرده‌ام
و نمیدانم نصف دیگر را در همانجا بگذارم یا در جای دیگر همسایه مصلحت در آن دید
که در همانجا بگذارد و بتعجیل تمام پانصد تومان را برده در جای خود نهاد با امید آنکه
عنقریب هزار تومان خواهد برداشت ولی مرد کور چون زر خویش را یافت

همسایه را آواز داده گفت ای رفیق اعمی از نصیب نیکوتر دید
وقتی خانه تاجر صاحب دولتی را تاراج میکردند کیسه زری بچنگ عربی افتاد
و ترسید که مبادا خلقی که درون و برون سرا جمع‌اند از او بگیرند تا بقضای
تدبیر رفته آن در دیگی که در مطبخ بر آتش نهاده بودند افکنده پس از آن
اندکی آن را برسر گذارده وارکوچه بتعجیل میرفت و فریاد میکرد که چرب
نشوید و مردم او را دیده بخندیدند که این عرب خود را از برای یک دیگ پر از گوشت
معطل کرده در حالتی که دیگران اسباب نفیس و چیزهای گرانبها می‌برند
و عرب راه خود را گرفت بی آنکه در جائی توقف کند و جواب میداد که من
آنچه از برای عیالم که بود بیشتر بکار است برداشته‌ام و این قسم بی آنکه غنیمتش
از دست بدر رود و بمنزل خود رسید اورنگ زیب
بزرگ پادشاه هند بود روزی تدبیر کرد که تمام درویشان ولایت

دهکان را در صحرای بزرگ جمع کند با انکه بقبول خود که دوست
میداشت نمک و برنج با ایشان تناول نماید و صدقه فراوان
دهد پس از نهاری بی کلفت فرمان داد جامه نو بسیاری
بیاورند تا انکه از خیرات چیزی فروگذار نشود دو درویش بعد از انکه
ما درویشی را نذر داریم اصرار کردند که لباس ژنده خود را دربر داشته
باشند ولی پادشاه می گفت که باید خیرات مرا قبول کنید و
میدانست که این درویشان بیابانی در ژنده جامه های خود سیم
و زری که از گدائی و نیرنگ پیدا کرده اند پنهان دارند و بزور لباس
ایشانرا از بر بدر کردند و پس از انکه جامه نو بهر یک دادند تلی بزرگ از ژنده
جامه ساخته آتش زدند و در میان خاکستر زر بسیار پیدا نمودند
یکی از دزدان طرار که بخفیت کفش بسیار بکار داشت

وپس از انکه یکی از رفیقان خود را از تدبیری که در پیدا کردن آن کفش
کرده بود آگاه ساخت بدکان کفشدوزی رفت و چند جفت
کفش امتحان کرد تا انکه یکی مطابق پای خود یافت و بهانه انکه ببیند
کفش تنگ نباشد چند قدم در میان دکان راه رفته نزدیک در شد
رفیق او که منتظر فرصت بود یک سیلی باو زده فرار کرد دزد هم نیز فریاد کنان
که ای مردکه بی حیا مرا زده بدر تورا میسوزانم و انگاه در پی او شروع بدویدن
کرد همسایگان جمع شدند و کفشدوز بر در دکان خود ایستاده از این
واقعه میخندید و میگفت او را خواهد گرفت زیرا که کفش بپا دارد و کفش
دوز ساده لوح گمان میکرد که بزودی مشتری خواهد برگشت
ولی باز نیامد و کفش کهنه بجا ماند حکایت سال هزار و هفتصد
نود و چهار عیسوی در ایام جنگهای زن آهل فرانسه دهکده زن تل را

از برای او

بسبب آن چالاکی شگفت که در جنگ بکار بردند و حسن تدبیر یک
شیپورچی که نامش یوسف ترک بود بچنگ آوردند و آن این است
که دهکده مذکوره را ششصد سوار نظام آستریه محارست میکردند و بد
بدو دسته پیاده نظام فرانسه حکم شده بود که دو ساعت و
نصف شب مانده بانمکان هجوم برند و سواران آستریه از این
حکم آگاه شدند و صف جنگ آراسته مهیا گشتند که حمله کنند
بر دارند و ترک مطلع شده از دسته خود جدا گشت و با استعانت
ظلمت شب خود را در میان دشمن افکند و ناگاه شیپور در گرفته برسم
نمساویان حاضر باش زد و پس از آن شیپور بازگشت و سواران نمسه
باین خبر فریب خوردند و سرعت آورده بزودی حرکت آورده جستند القصه
باین قسم فرانسویان بی آنکه معطل شوند دهکده را تصرف کردند حکایت

شخص شهری

شخصی شهری از یک عمله کشتی که اداره سفر هندوستان
داشت پرسید که پدرت در کجا مرده جواب داد در غرقه کشتی
باز سؤال کرد که جدت در کجا جان داد پاسخ آورد تماشای کیر
مشغول بود که طوفان برخواسته کشتی ویران شد و هر که در آن بود
هلاک گشت باز پرسید که پدر جدت کجا تن بمرگ نهاد گفت آن
در زورقی که بکنار در ماسک خورد و غرق گشت و شهری گفت
پس من اگر بجای تو بودم هرگز بدریا نمیرفتم آنگاه عمله کشتی بر همان
نهج از شهری پرسید که ای آقای فیلسوف لطف فرموده بمن بگوئید
که پدر شما کجا مرد جواب داد در بستر خود و پرسید که جد شما در کجا جان داد
گفت که جدم و پدر جدم با استراحت سر بر بالین نهاده تن بمرگ
دادند عمله کشتی گفت که اگر من بجای تو میبودم هرگز در بستر نمیخفتم

پاسخ

و سر بر بالین نهند حکایت وقتی یکی از خواقین چین
در مملکت خود گردش میکرد خانواری دید که از صاحب خانه تا زنان
و پسران و نوادگان و عروسان و خدمتکاران همه باهم نهایت
موافقت دارند خاقان حیران مانده از پیرمرد صاحب خانه
پرسید که چه تدبیر کرده که میان این همه اشخاص استراحت داری
آنمرد خامه بکف گرفته این سه کلمه را نوشت که صبر صبر صبر حکایت
در جنگهای با مملکت فرانسه قبل از هشتاد و شش سنه هزار و هفتصد و
نود و سه عیسوی یک طبال انگلیس که هنوز پانزده سال بیش نداشت
از اردوی خود دور شده بسمت لشکر فرانسویان رفته بود گرفته بحضور
حکمران آوردند و سردار از او پرسید که کیستی پاسخ داد که در قشون
انگلیس از آنجا که باور نکردند طبل خواسته با او گفتند طبل قدم

بزن او بقاعده زده چون شنیده از آن برطرف که طبل
بازگشت بزن آن جوانک انگلیس جواب داد که سرکار من طبل بازگشت
ندانم چیست و این سخن را صاحب منصب فرانسه پسند کرده او را
مرخص نمود و در نامه که به سرداران پسر نوشت از جرئت جوانمردی
او شرحی نگارش داد حکایت فتحعلی شاه از آنجا که شعر را بسیار دوست میداشت
و دعوی شاعری نیز میکرد روزی تازه شعری گفته و چنان پنداشت
که بسیار پسندیده است ملک الشعرا را طلب کرده پس از آنکه شعر
خود را فرو خوانده از او تصدیق نیکوئی ملک الشعرا خواست چون ترسید
که مبادا از شغلی که تازه پیش نهاد خود کرده مدخل او کم شود دیگر چون
مردی راستگو بود قصیده شاه را مذمت کرده و شاه از دلیری او در سخن
خشمناک شده فرمود او را بطویله برده خری هم بخورد دارند و بیچاره در نجلت

ضعف چند روزی بسر برد تا اینکه شاه او را طلبید و در قصد که ...
حبس او اشاره کرده بود دوباره تصدیق خواست ملک الشعرا سکوت ...
گوش فرا داد و در آخر چون جرأت نکرده رای خود را پیدا دارد به پای شاه
در افتاد و التماس کرد که دوباره او را با طبل برند و شاه از انزجار او بسیار خندید
افتاده با ریسه التفات آمده حکایت رئیس روزی حضور
داشت که قیصر قسطنطین در عدالتخانه نشسته محاکمه میکرد و وقتی که امپراطور ...
که حکم بقتل چند کس میداد و هر قدر سعی کرد که خود را نیز او برساند ازدحام خلق او را
باز داشت و ناچار صفحه نوشت که ایدر خیم کی زخمی جری و انیز این قیصر
افکند و امپراطوری آنکه حکم بر قتل کسی میداد در دم بر خواست و بجای آنکه
اینقدر زیر دلسنگ شده اند و همین شد که چرا خود با آنکه برنخورد دیگری ...
روز نامه محاکمه داشت از قیصر قسطنطین استدعا کرد که در محاکمه او وکالت کند

و امپراطور یکی از ندیمان سفارش کرد که نزد قضات رفته محاکمه
او را انجام دهد سربازی کانه ما قسطنطین گفت که من با تو حبس
نکردم همسکانیکه در جنگ انسیم در خطر تو بی چه من ...
تو نیز داور دم و فورا جراحاتی که با و رسیده بود نمود و این سرزنش
خنداندن در قیصر اثر کرد که شخصا در عدالتخانه رفته در مرافعه او صحبت کرد
روزی در طلوع فجر شاه عباس بزرگ در دروازه ...
نظر شکار میکرد و مرد بسیار زشت روئی او را از پیش در آمد اسب
کرد و نزدیک بان شد که از اسب در افتد تو قفه را میمون ندانست
و فرمان داد که سر آن را از تن جدا کنند بیچاره عیبت را گرفته
خواستند در خون کشند التماس کرد که بار گوشه ... پس ... شاه
فرمود صورت زشت تو که اول صبح دیده نزدیک شد

نزدیک شد از بالای اسب زیر آمد پس آمد و گفت تو ای
بر من و بچه زبان شرح شرارهٔ اعلیحضرت شما را بیان کنم که علی
اصباح نان نظر کرده موجب مرگ من شد و از این
طلبیت پادشاه تبسم کرده فرموده فرمود تا او را رها کنند و بجای
اینکه سرش بستانند زرش داد یکی از دکان داران بر در حاکم
اصفهان که برادر حاجی ابراهیم وزیر اول فتحعلی شاه بود رفت
و عرض کرد در قوه ندارم که از عهده زیادتی تمامیات بر آیم حاکم فرمود که باید
مانند دیگران بدهی و یا از شهر بیرون روی مرد پرسید که کجا روم حاکم
گفت بشیراز یا کاشان دکان دار جواب داد که برادر زاده حاکم
شیراز است و برادرت عامل کاشان حاکم گفت پس اگر میخواهی
برو پیش شاه و از من شاکی شو مرد عرض کرد که برادرت حاجی وزیر

زن

شاه است حاکم غضب آورده گفت پس برو بجهنم اصفهانی بی وجود
بی باکانه جواب داد که پدرت حاجی حاجی وفات یافته حاکم فرو خندید
گفت ای رفیق من بعوض تو تمام لیاقت را میدهم حال که اظهار میکنی تمام
کسان من ترا در دنیا و عقبی از رسیدن مراد باز میدارند
در یکی از گردشهای کلیم چهارم پادشاه انگلیس هنگام ورود در اطراف
شهر ویمث مزرعه رسید که در او زنی بود شها مشغول درو کردن بود
پادشاه از او پرسید که رفیقان تو در کجا میباشند جواب داد که بتماشا رفته اند
تماشای پادشاه فرمود تو چرا همراه ایشان نرفتی زن عرض کرد یک دینار
در بهای دیدن شاه نمیدهم و علاوه این مطلب که امروز بشهر رفته
یکروز از کار باز مانده اند و من در قوه ندارم که ضرر یکروز را تحمل کنم زیرا که من
پنج طفل دارم و باید از برای ایشان کار کنم و از این قسم سخنان گفت

و پادشاه فرمود آنچه گفتی اشنیده و آنگاه قدری زر در دست او نهاد
و کف بر قفای خود که رفته اند شاه را پسند نکو شاه آمد بدین سخن
ناپلیون حاضر جوابی را بسیار دوست میداشت و اگر کسی او را
در صحبت مخالفت میکرد متحمل شد ولی از سخنان کسانی که در تکلم اضطراب
داشتند یا درنگ میکردند اعراض مینمود و این حکایتیکه نقل خواهیم
اشکار میدارد که جواب بجا و حاضر جوابی بود از برای [illegible] و آن
این است در سان بزرگی که از برای اتفاق مخصوصی در میدان گرد فراهم آمده
بودند ناگاه اسب ناپلیون شده بر سر دو پا ایستاده و با آنکه سعی میکرد
اسب را آرام کند کلاهش بزمین افتاد سلطانی از صف در آمده آنرا برداشت
و بدست امپراطور داد و امپراطور همینطور دست بر یال اسب میکشید
بارام کردن او مشغول بود فرمود ما در جمله کشیده ای صاحب منصب عود او را

عرض کرد که اعلیحضرت در کدام فوج امپراطور او را بدف نظر کرده
ملتفت سهو خود شد و خندیده گفت این پرسش بجا است در فوج خاصه
و چند روز دیگر با درجه بدرا فرمان بالا رفتن منصب رسید و منصب را
که بسبب حاضر جوابیها دریافت نه بلیطها که برده بود استحقاق
داشت   روزی در بازار دار الخلافه یکی از طراران بدر دکان
سمساری رفت گفت مرا قدری حاشیه ترمه بکار است و پس از آنکه
آنچه میخواست ممتاز داشت از صاحب دکان پرسید که چند از این حواشی
گرفته در بهای بقدر حاشیه که از بن گوش این تا بن گوش من رسد
و هر طور میخواهی اندازه بگیر چه از بالای سر و چه از زیر ریخ و پس از چند سخن دیگر که
طرفین راضی شدند طرار با اندازه گرفتن مشغول شد و گفت یک گوش
من در انجاست و یکی دیگر بردار اصفهان کوبیده شده و میترسم که تو

که تو بقدر شرط معامله نداشته باشی پس من این توپ را ازان قدر میسازم
و تو زحمت کشیده باقی را زود برسان   یکی دیگر کابی از شب در سختی
بود مردی را دید بر هم شخصی نشسته خوابیده می فروش گفت که اما تو خوب علاجی
از دست این مست خلاص شوی گفت البته میخواهم و از برای انکه خوشی خود را
معلوم کنم نبود و پول میدهم آن شخص گفت قبول کردم حال یک جوال بمن دده
و مردم جوالی با و سپرده و آن مست در ان افکنده و ان شخص زود بسوی
خانه یکی از تشریح کنندگان نامدار روانه شد و در را کوبیده یکی از درون بانگ کرد
که کیستی جواب داد که یک بدن از برای تشریح کردن اورده‌ام زود مرد را بیا ورید
و در همان آن درون خانه آمده او را با جوال در دوا خانه نهاده مزد خود را گرفت
و تازه بیرون رفته بود که آن مرد مست بیدار شد و جراح ازانکه دید فریب خورده
خشم اورده و از پی او درآمده بسینه و گریبان او را گرفته گفت ای پدرسگ مزد

زنده است و را جواب داد بهتر هر وقت کار ترا لازمست او را
بکش   زرر دوم پادشاه انگلیس شبی در یکی از تالاران با یکی
از غلام بچه کان عبور مینمود اتفاقا کیسه زری که در دست داشت پاره شد
یکی ازان زرها زیر در صندوقخانه که در ان هیزم از برای گرم کردن خوابگاه
شاه میگذارند رفت پادشاه وقت تمام زرها را جمع کرده دید یکی از آنها گم است
فکر کرده دریافت که کجا رفته بغلام بچه گفت اینجا بیا باید این تومان را پیدا
کنیم و مرا یاری کن تا هیزمها را بیرون بیاوریم با انکه او و غلام بچه مشغول شدند
و زود آن زرها را جستند و پادشاه بغلام بچه گفت که تو بسیار کار
کردی این یک تومان بعوض زحمت تو منظور من این است که نمیخواهم
چیزی مفقود شود   یکی از حکام هندوستان در بلاد خارج
وفات یافته جسد او را در عرق نهادند که با انگلیس برده دفن کنند و ...

که او را در جوف کشتی خود نهاده بود یکی از عملجات کشتی را که همیشه مست
می‌شد تهدید نمود که ترا ابتلائی این خلاف تنبیهی سخت خواهم کرد و همان
آن ناظر و سایر عملجات کشتی را قدغن نمود که اصلا از مشروبات باو چیزی
ندهند و پس از چند دقیقه دیگر دیدند آن مرد بالا آمد در حالتی که بسیار مست
و راه اینکه از چه از کجا شراب پیک آورده هیچکس نتوانست دریابد خدا را
مصمم شد که بفهمد که مخالفت او را که کرده و باو شراب داده با تنبیه کند و گفته کسی
گفت ترا می‌بخشم هرگاه بگوئی که ترا شراب داده و آن مست پس از اندکی
درنگ تأملی کرده گفت ای آقای من معلوم است من حاکم را فرستادم
هانری چهارم پادشاه فرانسه بی مبالاتانه بر پنجره تکیه کرده بود
و دامن قبایش از عقب بالا رفته که ناگه شاگرد طباخی این حالت را
دیده آن اعلیحضرت را یکی از طباخان ملاحظه نموده آهسته آهسته پیش آمد

و دست از قوت تمام بالا برده یک لطمه بر کفل مبارک زد
پادشاه فریاد داد زهر مار لعنت بر شیطان این عمل چه معنی
دارد بیچاره چنان یافت که دیگر کارش تمام شد و آنگاه بزانو
شاه در افتاد و با این سخن عذرخواه گشت که اعلیحضرت شما را بزرگان
پیشخدمت فرض نمودم و پادشاه در حالتی که بر آن عضو سیلی رسیده
دست میمالید گفت اگر بزرگان هم میبود چه لزوم داشت ضرب
باین شدت و تا آنکه او را از آن ترس باز رهاند پولی بداد
امپراطور ناپلیون دوست میداشت که در پاریس گردش کند و او را
کسی نشناسد و اغلب اوقات را یک نوکر همراه بر میداشت و
روزی صبحگاه بدکانی در آمده تا از بهای یک تصویر کوچک چینی قدیم
که در آنجا بود سؤال کند و آن وقت که چهار ساعت از ظهر مانده بود دو زن

زن صاحب دکان از خواب برخاسته بود ناپلیون هم صحبت
کرد تا آنکه او از خواب برخواست و آنگاه همه تصویر را پرسید که گفت
گران است زن جواب داد میشود که گران باشد ولی ما همه تمام وکت
که بجهت جنگ پیش آمده بایست ما سعی کنیم که هر قدر بتوانیم بیشتر تحریک اردو را
چندان بکند که امپراطور چیزی باقی بگذارد ناپلیون از دکان بیرون رفته
صبح دیگر آدم‌های خود را فرستاد و آن زن را با آن تصویر بیاورد بیچاره زن
ترسان بحضور امپراطور درآمد و امپراطور بجانب او آمده فرمود قیمت که خواستید
میدهم ولی شما را نصیحت میکنم که زودتر از خواب برخیزید و ابدا مداخله در کار
دولت نکنید   دوستی از دوستان سوفیت خلیفه بغداد
چاکری که چند دفعه بسوی او فرستاده چنین تحفه برده و هرگز از او اثری از سخا
ندیده بود ماهی دریائی روانه داشت چون بخانه درآمد در مجلس خلیفه را گشود

از برای ما هم

ولی ادبا

ولی ادبا نه ماهی را نزد خلیفه نهاد و بدرشتی فریاد داد که آقای
من این ماهی را برای شما فرستاده خلیفه از بالای صندلی از جای
خود برخواسته و گفت ای پسرک ادب بیاموز نهادن چیزی نزد
با بزرگان بهتر از ادب بیاموزم بیا تا ما شغل یکدیگر را بدل کنیم تو بر صندلی
من بنشین تا بتو آداب حرکات پس از این را تعلیم کنم
آن پسر بر صندلی نشست و خلیفه بسوی در رفته آنگاه قدم برداشته زنگ زد
پیش آمد و تعظیم بزرگی کرده گفت جناب خلیفه آقای من بشما سلام
فراوان میرسانند و امیدوار است که احوال جناب خوش باشد
و چشم آن دارد که این ماهی قبول فرمائید پسر جواب داد که در حقیقت
چنین است ولکن زنگ زده چاکر را طلب کرده گفت انعام فلان
ساخته این پسر معقول را برداشته بمطبخ ببر تا آنکه هرچه خواهد بخورد و هرچه

هاستگی هم

خواهد شاد شد و پس از آن او را نزد من آورید تا او را دو ریال یا و انعام
دهم

بیوه زنی نزد یک پادشاه روم شکایت
کرد که سه سالست در عدالتخانه مرافعه دارم که در چند روز میتوان انجام
داد و پادشاه پس از آنکه شناخت قاضیانیکه در مرافعه او دخیل بودند
حکم نمود تا بزودی هر چه تمامتر مرافعه آن زن فقیره را تمام کنند و پس از دو روز
دیگر موافق دلخواه آن زن حکم صادر شد و تو دیگ اکا قاضیان را
بحضور خواسته پرسید که چه شد امریکه در سه سال انجام نگرفت در دو روز
انجام پذیرفت قاضیان جواب دادند که بسبب سفارش اعلیحضرت شما بود
فرمود یعنی چه فرمود آیا وظیفه شما را باین شغل وا داشتم هر قسم مرافعه
و محاکمه را بشما نسپردم شما واجب القتلید بجهة آنکه سه سال معوق گذاشتید
عدلی را که در دو روز میشد انجام داد غازی کرد در همان وقت

فرمان داد

فرمان داد تا سر ایشانرا بریدند

لوی یازدهم پادشاه
فرانسه در کودکی با یکی از روستائیان انس گرفته با او مراوده
میکرد و آن روستائی باغی داشت که از هر قسم میوه نیکو میپرورد
و پس از چندی که لوی بسلطنت رسید روستائی درک خدمت کرده
شرط ادب بجای آورد و یکدانه شلغم که در بزرگی شگفتی داشت و حاصل
باغ او بود برسم پیشکش گذرانید و پادشاه تبسم نموده آن ایام
خوش که با او بسر برده بود هزار اکو باو انعام داد و ارباب ده را
چون آن احسان ملوکانه استماع نمود با خود گفت چنین که این روستائی
در ازای یک شلغم هزار اکو گرفته من اگر بپادشاه یک اسب بدهم
از مال دنیا بی نیاز خواهم شد و آنگاه بسرای سلطان رفته اسب عالی
کرد که پادشاه آن اسب زیبا را که برسم پیشکش آورده بود

پادشاه آن اسب را بسیار تحسین کرده هر دم امید زیاد
بجود شاه پیش میشد که ناگاه پادشاه فرمود اشلغم برا آسیا و بند
وانرا با رباب داد گفت من این را بهزار الکو گرفته ام و اکنون
در عوض اسب شما میدهم ناپلیون روزی در مینه فلنتسبلو
شکار میکرد ناگاه از اسب بزیر آمده بهمراهی ژنرال گلنکور
شروع براه رفتن کرد و بدو نفر درخت بر خورد در حالتیکه از کار
خسته گشته برکنده درختی نشسته بودند و مرد و در جنگ مصر خدمت
کرده بودند و یکی از ایشان امپراطور را شناخته از جای برخواسته
و گلنکور اراده کرد که آن دیگر را هم برخیزاند که ناپلیون گفت لازم نیست
بی ملی که فرو مانده است و آن دیگر را هم نشانده خود هم با ایشان بر آن
کنده نشست و آنوقت از جنگ مصر قدری سخن در میان آورد و پس از

از چگونگی

از چگونگی احوالشان جویا شد و همین که دریافت که یکی از ان
که یکی از آن دو چون دست از خدمت کشیده در حق او مستمری
مقرر نداشته اند حکم کرد که درباره استمراری برقرار دارند
و هر چند در ایام گذشته گرفته بگیرد و نیز و هم که بیرون رفت هر یک
شش ناپلیون انعام داد وقتی سه دزد نزدیک قصبه
غنیمتی بزرگ بدست آوردند و چون از خرم دور بود که هر سه باهم وارد
قصبه شوند قرار دادند که یکی از ایشان رفته آذوقه تحصیل کرده در مکانی
از پیشه که جا که دارند بیاورد و چون آن یک از پی آذوقه رفت آن دو نفر
بخیال اینکه آنچه از غنیمت قسمت او میشود ببرند با هم دمساز شدند و عهد
بستند که رفیق خود را همان آن که با آذوقه در آید کشته حصه بردند آنچه در خیال
باختند واقع ساختند و نیز باید دانست آن رفیقی را که فدائی

خود دیده بودند درباره ایشان باین خیال افتاده بود و پس ازان
که خود را از گرسنگی سیری داد غذائیکه از برای ایشان می آورد
بزهرآلوده کرده بود باین نوع هر سه هلاک گشته بپاداش کردار
خود رسیدند   در ایام پادشاهان قدیم فرانسه جنگ
حیوانان درنده تماشای شایعی بود و نه تنها از برای شاه
عامه خلق برپا میکردند بلکه در صحن عمارات خود نیز فراهم می آوردند
و در یکی ازین بازیها که شاه ریزه اندام بود و او را لقب [illegible]
کلان داده بودند از شوکت چند تن بزرگان که پیشتر می کرده در کوتاهی
او مزاح نموده بودند بسی کاسته شد هنگام شیری با گاو جنگ
میکرد و شیر گاو را بزمین افکنده بود در رو باشخاص توجه کرده گفت کدام
یک از شما انقدر دلیری دارد که این حیوان خشمناک را از گاو جدا کند

و بایکشد

و باکشد همه سر بزیر افکندند و پادشاه بی اندیشه فرمود پس من خواهم بود
و در دم شمشیر خویش را کشیده و در میدان جست یکسر بسوی شیر رفته گردنش
را بتیغ مجروح ساخت و بی انکه درنگ کند چنان شمشیر بگاو زد که
سرش را از تن جدا انداخت و تمام بزرگان ازین قوت چشم ندیده و جرات
گوش نشنیده در حیرت ماندند و طعنه زنان شرمسار شدند و انگاه
پادشاه با غرور دلیرانه بایشان گفت که حضرت داود هم کوتاه بود ولی جالوت
بلند بالای متکبر که او را حقیر و پست شمرده از او نفرت کرد خاک خوراند
وانوقت تمام مجلس او را برداشتند که الحق مستحق سلطنت دنیائی
تاریخ کتاب پادشاهان است و وفادارترین بنده
ایشان و باید کسانی بنگارند که راستی را دوست داشته آزاد باشند
و در مملکت چین همیشه مجمع تاریخ نویسی برپا بوده است و اهل ان

مجمع موافق حکم خاصه دولتی مأمورند که با وقایع دولت عیب و هنر
هر کس که پادشاه است در نامه درج کنند اتفاقاً روزی خاقان
تأییت سانگ با اهل مجمع مزبوره فرمود که تاریخ سلطنت مرا بمن بنمائید
رئیس مجلس عرض کرد که تو میدانی هنر و عیب سلاطین خود را درست
ضبط میکنیم و در راست گوئی دمی از دست نخواهیم بود هر گاه نگاه تو بر تاریخ
ما بیفتد خاقان فرمود اینسخن معنی دارد تو نمیخواهی بنمائی که تاریخ
مرا برسانی و ایشانرا از عیب من دانا کنی و بر خطاهای من بسیار دار
رئیس مجلس جواب داد که نه در طبیعت من است و نه در خور مأموریت
که از راستی درگذرم من همه چیز را خواهم نوشت و اگر جزوی بی انصافی
کنی مرا حزین خواهی ساخت و اگر فی الجمله رفتار ناشایسته کنی مرا غمگین
خواهی داشت ولی تو چیزی نخواهم گفت و چندان بار تکلیف

سخن تاریخ

سخن تاریخ نویسی بر من است که نمیتوانم لب فرو بست از صحبتی که کنون
یک دیگر میداریم و تأییت سانگ از بزرگی که داشت بر رئیس مجلس تعجب
بر همین نسق شروع بنوشتن کن بلی اگر کسی بر تو ظلم کند و کاش عیب و هنر
مصارف خلق و دانائی جانشینان من یاری کند مجلس تو مختارست
از حمایت خواهم کرد و آن را حصه سلیم هم که سطر قدری تاریخ مرا بنگارد
در جنگهای ناپلیون از گذشتن پل آرکل میتوان شجاعت را
مشاهده کرد و هزارها تفنگ و سربازان آنجا مهیا بودند که بار دارند رو بکی همگان
شان را که در هر طرف آن توپها نهاده شده بود و شجیعه ژنرال ها بار
سه دفعه فرمان داد که حمله برند و هر سه دفعه رفیقان او که از پس نشستن ری
میجستند خویش را قربان دلیری خود کردند و گلوله‌ها کشته شده در تاریخ ایران
مشغول بودند و هر کس میخواست با ماران از گلوله‌های کین اوریرا

کند او را بر خاک هلاک می افکند بالجمله پلیپون غیرت آورده آواز
غضب آلود کرده علم را از دست علمدار گرفته خود را بر پل که بسلاح
مقتل بود در افکند علی رغم قضا که میخواست با او مخالفت کند
علم را کوفت و بسربازان خود گفت که ای فرانسویان و سربازان این سخن را
ایا رایت خود را رها میکنید و این خطاب بآن خواهد ماند که
مخالف لشکر دلیری چنین مردان بود اما قبل از آنکه ژنرال فرصت
ناقصه این سخن را اعاده کند خیال خطر از دل فرانسویان مدرسه از هر سو با
رو باز روشند و پل ارکل گرفته گشته ظفر بیلیا بار دیگر بر علم جمهوری
تاج نهاد   فردریک پادشاه پروس روزی صفر آخذ
ساعت مشغول کاری بود و پس از آن زده چاکر را طلب کرد چون
کسی نیامد بحجره که در جنب اوطاق بود رفته دید غلام بچه بخواب رفته

وچون پیش

و چون پیش آمد و او را بیدار کند کاغذی دید از جیبش آشکار است
آهسته آنرا بدر آورد و نظر کرد دید مکتوبیست که مادر غلام بچه به
پسرش نوشته و از آنکه از مواجب خود با و فرستاده اظهار
شکرگذاری کرده و درخواستنامه نوشته که تمام خدمات خود را
نسبت با قای خویش انجام ده و پادشاه رفته یک بسته زر آورده با مکتوب
آهسته در جیب او نهاد و پس از آنکه بجایگاه خود باز گشت چندان زنگ زد
که غلام بچه از خواب برجست و بشدی دوید در حالتیکه چشم
خود را میمالید و در رفتن دریافت که در جیبش چیزی سنگینی نهاده اند
و تا آنکه ببیند چیست فرصت کرده وقتی که پادشاه متوجه جانب
دیگر بود از جیب بدر آورده و بسیار در عجب مانده هنگامیکه در جیب
خود یک بسته زر دید گمان کرد که کسی این نیرنگ بکار برده تا او را

وبیچاره

در خبر

متهم کند لهذا خود را بپای شاه در افکنده در هکنای خود سخن بسر کرد
و فرد دیگرت که از اضطراب غلام بچه شو انسخ در انگاه بدرود
او را آرامی داده گفت در خواب هم قسمت میرسد این زر را بجا در خود بفرست
و از من او را سلام رسانده پیام ده که ازین پس ترا و او را متوجه
خواهم شد   شبی تاجری بدهکده از ولایت تو در رسیده
و بسرای رئیس مهمانخانه که با او سابقا آشنائی داشت درآمد و پس
از آنکه طعام صرف شد مسافر از رئیس امکناری خواسته گفت
مبلغ هزار فلورن حاضر دارم تا فردا صبح از برای من نگاه دار و از آن
پس مهماندار تاجر را در حجره پس مهمانخانه جای داد که غلب اوقات
خوابگاه پسرش بود که آن شب را بجائی رفته اهطار او را می بردو لی
قضارا پسر نیمه شب آمده همه را در خواب دید از راه عربید او له که بستر

ازانجا امده شد

ازانجا امده شد میکردنی به درآمده و بخوابگاه خود رفته در بستر خود جا
تاجر خوابیده و ازانجا که پسر سرمست بود دختلان که از آن می که نوشیده
بود غی کرده تاجر ملتفت گشته برخواست بحجره که سفره خانه بسادرن
بود رفته بر فراز هم بکجی بخوا برفت و رئیس مهمانخانه از حرص تصرف
آن امانت که باو سپرده شده بود چون از پسر بود نرسیدی طاق
که مهمانرا جای داده بود درآمد و چون بجه واقع شده بود گمان میکرد
بر آن تخت برگشته که خوابیده بود نمیدانست پسرش است دو دست
تبر وارد ساخت و بامدادان که بسفره خانه درآمد اول جرکه مشاهده کرد
تاجری بود که چنان میدانست او را کشته و او شکایت می نمود
از اینکه پسر تو مرا ناچار کرد که ترک بستر خود کرده بجای دیگر روم
و رئیس مهمانخانه بخبط خود برخورده غش او را عارض شد و خطی

خویش را انگار داشته و را گرفته و پس از آن قصاص کردند

در محاصره طولن هنگامیکه ناپلیون بباردید دسته

از توپهای محاصره رفته بود یک نفر توپچی در برد توپ خود کشته شد
و ناپلیون تا آنکه سپاهیان را قوی دل کند بنفسه بوت آن توپچی
تن برگ داده را برداشته و بی آنکه بیم از خطر داشته باشد چند دفعه
پی در پی بدست خود توپ پر کرده خالی نمود و در وقت دیگر هنگامیکه
از برای تکمیل توپهای محاصره سنگر می بستند بسیر کاری رفته بود و دشمن
کوشش مینمود که بتیراندازی ایشانرا از کار باز دارد گفت یکی از سربازان
که خط داشته باشد پیش آید تا آنکه آنچه بگویم حکمی نویسد در دم سرباز
جوانی از صف بدر آمده کاغذ را بر سنگر نهاده و شروع بنوشتن کرد
چون صفحه با تمام رسید گلوله از توپ دشمن رها شده خاک بر روی کاغذ

پاشید

پاشیدن سرباز منشی گفت زحمت کشیدی دیگر لازم نیست
بر روی صفحه خاک بریزیم و آن جوانرا مزاج دلیرانه منظور نظر ناپلیون
گشت که پس از آن بزرگی رسید و ژونو دوک دابرانتس شد و در همان محاصره
بود که ناپلیون قابلیت دوروک را که یکی از بهترین هوادارانش بود دریافت
و ناپلیون در این اتفاق مانند اتفاقات دیگر آشکار کرد حد مردم
شناسی خود را و فراستی که هرکس دارای قابلیت و سزای خدمت
او دریافته بسوی خویش کشانید

شارل دوازدهم پادشاه

سوید روزی سوار شده گردش میکرد همراهانرا قدری از خود دور واداشته
بباغی رسید و در آنرا گشوده موافق قانون مملکت دیگر نبست و
صاحب باغ که در فوج عمله بود و شاه را نمیشناخت پیش آمد گفت
برحسب حکم پادشاه چرا چون بدرون باغ آمدی در را نبستی و پس از آن

گذشته سخنان درشت گفت و پادشاه فرمود چرا خود نمیروی
در اصطبل آن شخص که یکی از آنجا بود چنان از این سخن غضب آورد که
عنان اسب شاه را گرفته او را باز داشت و آنگاه شمشیر را دست
برده از کفش بدر آورد و پادشاه در حال طپانچه کشیده او را تهدید نمود که
اگر شمشیر را نهی ترا از حرکت خود پشیمان میکنم آن نجیب گفت من فوراً
اگر یک طپانچه حاضر میداشتم تو این قدر دلیر نمی‌شدی پادشاه گفت
پس اکنون برو و بیاور و آن مرد برودی رفت که طپانچه آورد در حالیکه شمشیر را
اظهار او را می‌برد ولی در وقت بازگشتن همراهان شاه را نزدیک
تشک نهاده بازگشت و علمدار تمام حالات را به سرهنگ خود
شکایت کرد و با و التماس نمود که نوعی کرده او را از کشتن خلاص دهد
روز دیگه مقرر بود پادشاه فوج خود را سرکشی کند او حاضر نبود سرهنگ را

محفوظ داشت

محفوظ داشت که یک صاحب منصب غایب است عرض کرد
که در کشیک است پادشاه فرمود کسی بطلبش نوبت با بیاید
و او را آورده شمشیر را سبب خود را بسوی او راند و پس ایستاده بدقت
نظر کرده با او اول نمود و علاوه انعام هم با و بخشید
تاجری در اصفهان مرد و اندوخته او را آن نهاد و چندان لئیم بود
که مدت چند سال با پسر خود از نان و آب هرچه خویش را نگاه داشته گشنه
نان خالی کردند ولی روزی حرف یکی از آشناها ان میل کرد
پنیر بگیرد و سنور بخانه رسیده خود را ازین اسراف در معرض عتاب در آورد
و بجای آنکه او را بخورد در شیشه کرده بست و قوی نهاد و در صندوق قرار
محکم بست و هنگام غذا خوردن نان به شیشه بمالیده بهمین قدر کفایت
میکرد و نیز پسر را تکلیف نمود که چنین کند تا اینکه با این قسم لذت

خیالی از پنیر بری قضا را روزی تاجر دیرتر از اوقات مقرره بخانه آمد پسر را
دید نان بی پنیر و مالیده تناول میکند فریاد داد که چرا نزد او چه
میکنی پسر جواب داد که بابا هنگام نهار رسید و چون کلید در نزد شما بود
و دست من بشیشه نداشتم چنین کردم پدر گفت ای بی حس بی سر و پای
پسر شکم پرست نمیتوانی مگر و را تا بی پنیر بمانی تو هرگز صاحب خیر نخواهی
شد و در دم لگدی بطفل زد که نتوانسته بود خود را از این لذت
آن غذای بیمایه نگاه دارد

لشکر فرانسه که در ایطالیا بر
بحکم ژنرال بناپارت بودند یک روز را تمام با لشکر آستریه کارزار
کردند هنگامیکه آفتاب غروب کرده روشنی از افق زایل میکرد
آن جنگ را بفتح کلی انجام دادند و در تمام مدت آن جنگ و دو روز دیگر
از برای لشکر فرصت خواب نشده بود و از برای فرانسویان شکست دادن

لشکر دشمن

لشکر دشمن بسی سود داشت چه توانستند در شب از خواب لذت برند
ولی با وجود آن خستگی و فرو ماندگی لشکر لازم بود که از برای اردو پیش قراول
قرار بدهند و اتفاقاً سرباز زیرا با این خدمت که او را از خواب بی بهره
میکرد نهاده از خستگی بیتاب شده و در جایگاه خود خواب میکند او را
در ربوده ناپلیون که آسایش خود را فدای آوازه چابکی و نامداری
خویش میکرد شبها بیرون آمد که جا بجا پیش قراولان را سرکشی
کند در آن اثنا که بیسکر دید بمکانی رسید که قراول آنجا در خواب رفته
و برخلاف خواهش خویش خود را و هم از آن نهایت خستگی کرده
و بر توانائی او پیشی گرفته بود و بناپارت که همین نصفت سرداری معروف
شد و بس اصلا التفات بجلالت خود نکرده تفنگ سرباز را برداشته
بدوش نهاد و یک ساعت قراولی کرده تا آنکه اردو را امن از دشمن دارد

ودر آخر سرباز بیدار شده وبیفایده تفنگ خود را می جست ولی
بروشنی مهتاب سرداری که خواب او را چنین جرئت داده
بود مشاهده کرده و ترکیب ناپلیون را که در لوح سینه سربازان نقش داشت
بشناخت و فریاد داد که ای وای من تمام شدم ناپلیون در آن وقت
که تفنگ را باو رد میکرد مهربانی گفت ای رفیق من حس میکنم جنگ دیروز
سخت بود و آنقدر مقاومت نمود که لازم است ترا که خستگی دست داده
ببخشم ولی یک آن غفلت میتوانست اردو را بخطر اندازد اگرچه من
بیدار بودم اما ناچارم که شما را آگاه کرده در آینده احتیاط کنید
وقتی که ناپلیون در ایطالیا در شهر منتبل سردار کل قشون
فرانسه بود یکی از سواران نظامی مسکامیکه بعزم شکار همراه سوار شود
کاغذی وارد آن را گشوده جواب نوشت و باو فرمود که بردن

هرچه تمامتر برساند سرباز عرض کرد بدل اعظم ولی از بس عجله کردم
در آوردن این کاغذ اسبم نزدیک بمردن است ژنرال فرمود
اگر مانع همین است اسب مرا بگیر و سرباز اول از آنجا که حیا میکرد
آن اسب را قبول نمیکرد ناپلیون فرمود بیا ای رفیق بشو که از اسب بی
بهتر و یراقش گران بهاتر باشد ولی هیچ خبر نیست که از برای
سرباز فرانسه بسی بها باشد امپراطور نیکولا که عالیا
منخواست خود را از انتظام پای تخت خویش تعین داشته تا
شبی میگشت و از برابر قراولخانه میگذشت ناگاه از پنجره نگاه کرد
که تا ببیند قراولان چه میکنند دید صاحب منصبی که نوبت
کشیکش است و لباس نظامیش پاکیزه است پهلوی میز نشسته
و با سر احت خوابش برده در حالتیکه کلاه بر سر و شمشیر بر کمر

دارد چنانکه اگر خدمتی پیش آید مهیا باشد و نیز یک طبق کاغذ و قلم
و مرکب بر روی میز نهاده و آنگاه امپراطور بقراول اشاره کرد که بگذار
بروم درون حجره چنانکه کسی نداند من امپراطورم القصه در حالیکه صاحب منصب
هنوز در خواب بود امپراطور بچالاکی چشم بر آن کاغذ افکنده
فرو خواند که مخارج و مداخل بدین تفصیل است

اجارهٔ خانه	اکل و شرب	قرض	مصارف ملازم	متفرقه
مبلغ فلان	مبلغ فلان	مبلغ فلان	مبلغ فلان	مبلغ فلان

جمع کل مبلغ فلان

~~و اما مداخل~~

و اما مداخل	مواجب	مداخل ملکی و ضیاع	آنکه طلب دارم	و جمع کل
	فلان مبلغ	فلان مبلغ	فلان مبلغ	فلان مبلغ

و زیادی مخارج بر مداخل چهار هزار روبل که قریب بهزار و چهار صد تومان
باشد و در پایین کاغذ نوشته این مبلغ را که خواهد داد و معلوم است
که صاحب منصب در این فکر بوده که خوابش در ربوده هنوز قلم

در دستش بود

در دستش بود امپراطور او را شناخت که یکی از صاحب منصبان جوق فوج
خاصه میباشد و دلش زد و لیکن پیش رفت و امپراطور بالاید در جواب
آنکه نوشته بود این مبلغ را که خواهد داد نوشت که نیکولاوس پاولر
یکساعت دیگر که صاحب منصب مذکور بیدار شد و میخواست صاحب
سخنی را که نوشته جوابش را بیابد چون چشمش بخط امپراطور افتاد از فرح
چنان فریاد داد که جمیع قراولان با تفنگ حاضر شدند و الصاحب منصب
چون بدید که سربازان با تفنگ آمده اند در دم دستخط امپراطور را بدو
و چنان نمود که شما را از برای این خواستم که بدستخط امپراطور پیش فنگ زنید
در روز دیگر چهار هزار روبل با مکتوبی از امپراطور نزد او آوردند که در آن
امپراطور نگارش داده بود که پس از این از برای جواب اینان و مکافی از این
از این بهتر بیدار نمانید و مانند زمانهای گذشته خدمت امپراطور خود را بکنید

وما در خویش را پرور
صباحی امپراطور نیکولا بر سبیل عادت
در اطراف عمارت زمستانی گردش میکرد مردی سالخورده را دید
که رنگ رخساره اش پریده و سفیدی ریش بلندش مبدل گشته بر می
بانگ برداشت بابا ترا چه میشود مرد از اضطراب نتوانست سخن گفت
و خود را بپای امپراطور در افکنده امپراطور فرمود بپای خیز که مرد چون
بسن تو رسید نباید جز در حضور خدا در حضور دیگری بزانو درآید با عرض داری
یا عریضه پیر عرض کرد که هیچ یک امپراطور فرمود پس از من چه میخواهی
پیر گفت همینکه بدیدن تو خرسند شوم و حصول این مطلب از راه دور دراز
آمده ام امپراطور فرمود ~~پس از من چه میخواهی~~ دیگر از کجا می آیی پیر پاسخ داد که از ولایت
سیبر که مولدم در انجاست امپراطور فرمود حال چند سال داری
عرض کرد چون از صد گذشتم شمار نگاه نداشتم امپراطور باز گفت

تو ترک وطن خود کردی که آمده مرا ببینی پیر جواب داد من تا کنون هیچ
امپراطور را ندیده بودم و حال که بخواهش خویش رسیدم با استراحت میتوانم
مرد ولی یک چیز دیگر هست که بسیار دوست دارم امپراطور پرسید
که آن چیست پیر پاسخ داد که نیز میخواهم امپراطور پس را ببینم امپراطور فرمود
بسیار خوب دست مرا بگیر و ببازوی من تکیه کرده بیا که بتو بخوا
و فرزندان و عمارت و هرچه بخواهی می نمایم و پس از لحظه دیگر امپراطور
آن مرد سالخورده را که چون حد صد را گذشت دیگر حساب نگاه نداشت
نزد اهل عیال خویش برد و آن پیر چنانکه بپای امپراطور در افتاده
بود بزانوی امپراطریس افتاد و چون از آداب و رسوم پادشاهی
آگاهی نداشت امپراطریس دستی که داده بود بوسه زند و دست
سرد و پر چین خویش گرفته بفشرد و امپراطور با و ابلغ مرد داد

روز دیگر چتر و بولایت تبعید نهاده رفت بی انکه هوای تملک بی جا

کردن

بحث سرش باشد زیرا که در ان شهر چیزی را که در خور مشاهده بود

و عجب اوردن بود بالای بلند و اندام زیبای امپراطور میدانست

روزی امپراطور نیکولا در برزنهای پطر گردش میکرد تابوت

سیاه پوشیده دید که بقبرستان میبرند و در کالسکه نهاده یک اسب

لاغر او را میکشد و در بالای ان تابوت کلاه و قداره از صاحب منصب خانه

امپراطور نهاده و یک نفر چاکر که بلاغری اسب است و لباده کی با تو

لباس در بر دارد اقای خود را بمنزل همراهی میکند و بان میماند که

کسی نیست از برای او یک شمع بر زند یا نمک اچه او نکشد القصه

نیکولا از تنها دیدن آن تابوت در میان کالسکه های مردمان معتبر

که میکشیدند بدل اثر کرده نزدیک انچاکر وفادار رفته گفت آن شخصی

که تازه مرده

که تازه مرده با این دین مسیحی کیست خادم جواب داد یکی از چاکران

اعلیحضرت امپراطور است که پس از بیست و پنج سال خدمت که از روی

صداقت به مملکت و پادشاه خود کرد به تقصیر فوت شده مرد امپراطور فرمود

که اگر چنین بی بضاعت بود چرا با امپراطور عرض ننمود چاکر جواب داد

انکه میدید چاکران دیگر هستند که هیچ ندارند و عرض نکنند و دیگر سبب

انکه با ان مسکنت نخوت داشت باز امپراطور فرمود مگر از خویش و

اقربا بی بهره بود چاکر جواب داد یتیم و بیکس بود باز امپراطور گفت مگر او را

دوستی نداشت که همراه جنازه اش اید چاکر باز عرض کرد که امروز

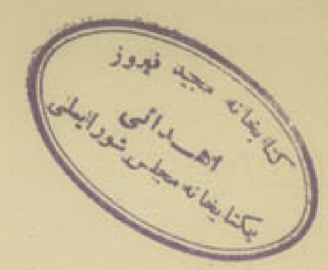
چون روز تعطیل نیست تمام اشنایان اقای من بخدمت خود اشتغال

دارند امپراطور فرمود این چه دلیل است ولی عیب ندارد من بجای ایشان

می ایم انگاه کلاه از سر گرفته در عقب سر ان تابوت سر برهنه روانه شد

رو براه نهاد و خلقی که در تفرجگاه منکی بودند مشاهده آن پادشاه
که بجای کرفرها یه خود حرمت مینهاد و پادار خدمات او میکرد در عجب ماندند
از کالسکه های زینت کرده بزیر آمدند و سرداران بزرکان غیر نظامی
باعزت تمام بزودی از پی امپراطور روان شدند و پنج دقیقه نکشید که
بیش از ده هزار نفر از صاحبان هر شان و مرتبه گرداگرد آن تابوت فقیر
در فقر و فاقه جمع شدند و بی تفاوت لباسهای نفیسه صاحب منصبان با جامهای
پوست کوسفندی دهکانان و نجاورها و شمشیر و تبر و دارای دولت با صاحبان
مسکنت یعنی سر و دل و بازوی مملکت در هم ریخته و با یکدیگر آمیخته بودند
و هرکز جمعیتی از این بزرکتر و زیاده تر بر جنازه هیچ میتی فراهم نیامده و در حضور
آن مرده مسکین که چند دقیقه قبل تنها و از وقت از مردمان معشرت
در دورش جمعیت بود مردان سرها را برهنه میکردند و زنان بر صورت

شکل صلیب میکشیدند و همه از هم می پرسیدند این شخصی که مرده براو این
حرمت می نهند که در خور شاهزاده کان است کیست و هیچ کس
نمیدانست که بنای این اعزاز و اکرام را امپراطور نهاده و از آن کالسکهائی
که میان امپراطور و چاکران هیئت گذشته بود کاهی نداشتند و همراهان
همراهیان فراوان می شدند و چون برابر کلیسیای کازان رسیدند
امپراطور نیکولا رو بسوی آن گروه کرده گفت تکریم مردگان تکلیف
زنده کان است و علاوه عبادت خداوند است من بسیار
سنکدل شده ام از دیدن تنهائی تابوت چاکری که عمر خود را در خدمت
مملکت و امپراطور خود صرف کرده و بجهت این است که خواستم لقا لت
باقی مانده او حرمت کنم و چون امور لازمه حضور مرا طلبکار است
ناچارم که باز کردم و لی الحضر زندان از شما خواهش دارم که جنازه



این چاکر وفادار را تا منزل خود همراهی کنید از شما ممنون خواهم شد
خدا شما را سلامتی دهاد و رحمت کناد   مریم لک لکها
همخوابه لوی پانزدهم روزی در باغ ورسای بتفریح میکرد ضعیفه را
که با لباس ژنده و دیزی برکف با طفلی در آغوشش و چند کودکش
از پی میگذشت ملاقات نمود او را بانگ کرده گفت ای زن خوب.
کجا میروی جواب داد که خانم از برای شوهر خودم آش میبرم ملکه فرمود
شوهرت چه میکند زن عرض کرد عملگی بنایان را ملکه پرسید که روزی
چند مزد میگیرد پاسخ آورد که اکنون دوازده شاهی ملکه گفت از راه دیگر عایدات
هم دارید زن جواب داد ابدا نداریم ملکه گفت چند تا کودک داری زن
عرض کرد که پنج و عنقریب است که شش میشود ملکه باز گفت تو روزی
چند حاصل میکنی زن گفت خانم من هیچ زیرا که مرا زحمت خانه داری

کیفیت

کیفیت ملکه فرمود پس چه سری است که تو مشغول نگاهداشتن
خانه و هفت نفر روزی ده شاهی یا دوازده شاهی گذران
میکنید زن کلید که بگردن او تحفه بود نمود و گفت خانم بهتر من این است
چه نان خود را در گنجه نهاده درش را می بندم و نوعی میکنیم که همیشه از برای
شوهر خود داشته باشم و من اگر بسخن کودکان گوش آنچه باید در یک هفته
بخورند در یک روز تمام میکردند و ملکه را این حکایت در دل اثر کرد
هجده لوی در کف آن مادر کودکان نهاده گفت بیا بگیر و با طفالش
قدری نان بیشتر بده   ناپلیون میگفت که میخواهید مملکت
بزرگ نگاه روز یعقوب یکی از صاحب منصبان که در شغل خود در پارس قاهر
بود فرستاده او را و پرسید که آیا تعهد میکنی یک ذره که در زیر لباس معارف
بپوشم و او را بالیش گلوله با کلمه بدر آید بازی و اگر نتوانی چنین کاری

کر قیمتش را خود مشخص کن و آن شخص در عهده گرفت که آن جوشن را بسازد
بشرط آنکه مدت معینی او را مهلت و نیز نهصد هزار قران بهای او را
مشخص کرد و چون آن مدت گذشت در وقت معین شد آن زره را آورد
و یکبار دیگر بحضور امپراطور مشرف شد و اعلیحضرت امپراطور فرمود که اکنون
خود آن را در بر کن تا صنعت کار اطاعت کرده امپراطور فرمود چون من هیچ
از عهده دو عقد باین زره جان خود را در معارک مهلک در اندازم جان
میدانم که تو هم مانند من باک نداشته باشی و پس از آن یکجفت طپانچه
یکجفت طپانچه بر کف کرده شروع کرد بافکندن یکی بر سینه آن صاحب صنعت
حیرت زده و آن مرد از ترس نیم مرده که چاره نداشت با کمال بی تابی
و محکمی صنعت خویش تیر را متحمل شد ولی امپراطور بآن امتحان راضی نشده
طپانچه دیگر از پشت آن صنعتگر که از هم میلرزید و علاوه یک تفنگ سه بار زنی

بر کمرش خالی کرد و همه با همان کامیابی اول حاصل گشت و امپراطور
فرمود که تو در حقیقت صنعت عجیبی ظاهر کردی قیمتان چند است صنعتگر عرض کرد
که نهصد هزار قران حق شد امپراطور فرمود بیا اینک برات نهصد هزار
قران است و یکی دیگر همان قدر بعوض تیری که بتو دادم   زیبارو
زنی ایطالیائی با هنر بسیار که شوهرش ژنرال رشید دلیری بود که بحکومت
در جنگ ایطالیا مصر رغبت بسیار خویش افزود چنان شوهر خود را دوست
میداشت که در تمام خستگیها و زحمات جنگ مزبور با لباس مردانه
با او شراکت کرد و در یکی از اتفاقات آن زن دلیر اسیر شد زیرا که در حد ست
گذاری پر شده و از اثر هوا در یک صحرا گرفتار شده از همراهان خود دور مانده بود
ظاهر در آن بیابان بی آب و علف جانش در معرض تلف می نمود و دیده
مالکه هم آن بود که دسته دشمن شود اسب خود را بسوی آن بیچاره سر داد باخبر

با وسفارش کرد که دم بریده مرا بگیر و بان قسم آن مرد و حیوان را او
و چنین آن نهنگ دلیر را از آن خطر نزدیک که در او بود خلاصی داد و ان زن
یکبار دیگر در مجلس بناپارت با چند تن از صاحبمنصبان در پای یکی از کلیسیاها
حیران بودند و از خوردنی چیزی نداشتند چند موش با چه تکلفی کباب کردند
ولی یکی از آن ادکلویان ناپلیون که قدری نازپرورد بود نخواست از آن کباب
بخورد ناپلیون بهم اوقات برآمده از آن صاحب منصب مواخذه کرد و پس از آن
رو بسوی مدن ورده کرده بادوکا گفت ای صاحب منصب این یک نسبت
که ترا خجلت میدهد و فوراً با کمال قدری کباب داده کرمه برضا ساند تمام
حاضران بخوردند مگر آن دوکا که تا چندی مسخره رفیقان خود ماند
در شانزدهم ماه مه سنه هزار و هشتصد عیسوی مطابق او
هزار و بیست چهارده هجری ناپلیون در راه خانه سمرلیس خوابید و پس از آن

مدت چهار روز

مدت چهار روز کل قشون از کوه بزرگ سنبرنه گذشتند و در روز پنجم ساعتی
در راه جابه هستبله که بر تیغ آن کوه بسیار بلند واقع است توقف
کرد و در آنجا بود که جدا شد از آن روستائی که تمام راه از آنجا
سمرلیس با ده همراه براهنمائی آورده بود و ناپلیون همه جا با آن جوان
بی تکلفانه صحبت کرده بسا ده لوحی او را دوست داشت و فهمید
که میخواست او را مرخص کند از حالات شخصانه او پرسیده پس از آنکه
استماع کرد انعامی با او داده با مکتوبی که برایس آنجا سمرلیس نوشته
بود و آن روستائی مکتوب را سپرده عجب آورد که بسبب این چه کاغذی
که میتوانست فرو خواند بقدر کفایت او یک بهتری ولی تعجب آن
الشخص که مورد این سخاوت شده بود کم باو داشت صحبتی را که با ناپلیون بیان
آورده بود و شمایل او را نقل میکرد که مردی سیاه موی سبزه گون بود

ومیگفت نقاش با انکه برفت سخته بود نمی شد که نگاه کرده نترسم و
وسخنی که از ان مرد دلیر بیاد داشت این بود که اگر من کلاه میان
کوه شما ابزاران کهنه کردم حکایتی منیت زیرا که ان سوی کوه یک •
کلاه نو تحیک خواهم اورد ناپلیون سخنانیکه باران از کلاه خود میفشرد
ونزدیک زهجابه شنفره می امد چنین سخنان بسی میکفت وان تکلم
نقل میکرد از اثر عجیبه حضور واواز او در وقتی که دران بیابان خطر بکن
چیزی شد راه بسیار از ان اومیشود و کافی بود که یک نظر و سخنی از او
همه را دوباره براه اندازد واگر راه اشکالی تازه پیدا میکرد و باید
که ظاهرا گذشتن از ان غیر ممکن بود ناپلیون چنانکه از برای حمله حکم میداد
که طبل و شیپور بزنند و سرگرمی شد که اثر بکنند و بر چنین نوع طبیعت مردان
جنک اوری که در اطاعت او بودند و چنین بود ان هنر تعجب که

بسوزنت

که میتوانست با ان این اشخاص را چون موم در دست داشته
باشد وهمی پندر حکمران لشکر اسپان در مملکت پرواز
کشتی بدر امده و با بطرزان خود تا شهر کلکسمل که اتابالیپا امپراطور رو
منزل داشت پیش رفت و امپراطور در دم برسم پیشکش از قبیل غله و میوه جات
و زر سرخ و ظروف طلا و نقره باو فرستاد و پندر بنابر کیف خود تا مصلحتی
تازه ببیند که منفعت پادشاه اسپان و امپراطور پرو در ان باشد
یک جای از برای ملاقات امپراطور معین کرد و اتابالیپا با نهایت
جمعیت خاطر بامکان تعیین گشته رو براه نهاد در حالتی که دوازده
یا پانزده هزار کس همراه داشت و او را بر بالای تخت زرش نهاده
می بردند و نیز از اسلحه قشون او طلا میدرخشید و پیش از رسیدن بانجایگاه
رو بصاحب منصبان بزرگ خود کرده گفت این عسکران فرستاده گان

میپرستند که بردار مرده من قشابی را که هرگز نمیپرد می پرستم پس از آن
از وقت پرسید که از کجا دریافتی آنچه درباره خدا و خلق خدا میگفتی
راهب در پاسخ جواب داد کتاب ادعیه خود را به امپراطور پرو داده گفت
از این کتاب و اما پاپا کتاب را گرفته از هر سوی آن نگریست
و خندیده و چون آن کتاب را رد میکرد گفت این کتاب از آنچه
تو گفتی بمن چیزی نمیگوید و پس از آن شیطان راهب بسوی اهل اسپان
روانه شد و با واز بلند فریاد کرد که ای رفیقان تلافی کنید وای عیسائیان
انتقام بکشید نه بینید چسان از انجیل کناره میگیرند این سگان
کافر که حکم خدا را پامال میکنند بکشید و اهل اسپان که گویا مستعد
از شدت غضب و تشنگی بخون که در ملاحظه ان کافران بود خودداری
کنند حکم راهب را اطاعت کردند و اکنون تصور کنند که چه قدر اهل

خدا نیند مبادا ایشان را برنجانید و چندان از آن عاری که بیدر
منزل داشت دور نبودند که ناگاه راهب ملعونی که اسمش
وِن وِنُوِرِدِس بود یک دست صلیب و دست دیگر کتاب ادعیه
همه جا آمد تا آنکه نزدیک امپراطور رسیده سر او را گرفته و توسیح
خود یک سخن دراز آغاز کرد که در آن رسوم دین عیسوی را بیان کرد و ابرام
نمود که این دین را قبول کن و تکلیف کرد که بپادشاه اسپان که پاپ مملکت
پرو را بدو بخشیده اطاعت ورزد امپراطور بسیار درنگ کرده سخنان
او را استماع نمود و جواب داد من قبول میکنم که باپادشاه اسپان
که دوست باشم ولی نمی پذیرم که محکوم حکم او شوم باید پاپ بسیار
دیوانه باشد که اظهار بخشایش کرده آنچه از او نیست می بخشد
من برای دین شما از دین خود دست برنمیدارم و اگر علمای شما چنین ادعا

بمیرانند

پروا اثر کرده بود دیدن اسپانیه که در زیر سم هر یک فشرده شدند چندی
توپ و تفنگ که رعد آسا ایشان را بر زمین می افکند و آن بخت
برگشتگان با آن شدی می گریختند که برروی هم می ریختند و اهل اسپان
از ایشان قتل عظیمی کردند و پیزر خود بسوی امپراطور رفته با اهل نظام
خویش هر کس پیرامن تخت او بود بقتل رسانید و پادشاه را اسیر کرد
و در باقی روز از پی آنان که از تیغ سربازان خلاص شده بودند در آمد
و جمعی از شاهزادگان طایفه انکا و وزرا و تمام نجبا و کل بزرگان
دولت امپراطور کشته شدند و با جمیع زنان و پیران و کودکان که از اطراف
آمده بودند امان ندادند و در مدت این قتل آن راهب شیطان جهد
بیانی تحریک میکرد قاتلانی که از کشتار فرومانده بود و ایشان را می [illegible]
که بدم شمشیر نزنید بلکه شمشیر را فرو برید تا جراحتش بزرگتر باشد اهل اسپان

اما کمتر

در بازگشت از این قتل قبیح شب را بمستی و رقص و بجا آوردن هر قسم
لهو و لعب پرداختند ولی پیزر خیالی نداشت جز آنکه تدبیری کرده
دستگیر خود را از زندگی خلاص کند و ونسانی راهب میگفت این
پادشاه خودسر است باید با او چنان رفتار کرد که با یکی از رعیتهای
همراهان سردار اسپان یکی از اهل سرکا که تازه عیسوی شده اسمش
فلیپیل و شغلش ترجمی بود بواسطه او امپراطور را تهمت زدند که میخواهد
رعیت خود را از ظلم اسپانیان یاغی کند و باین یک گواه درباره اتابالیبا
حکم مرگ دادند و شرمسار نشدند که از برای محبس او رافعه فراهم آوردند
و پیداست که این یاغی شقاوت به هر خطری که باید داشته باشد داشت و پس
از آن [illegible] که آنرا صورت شرعی دادند پیزر داخل محکمه شد و دروازه پای
تخت از برای او کشاده گشت چندان خزینه و دفینه در آنجا یافت

که پیش بود از آنچه قبل از پیدا کردن ینگی دنیا در تمام فرنگستان یافت
می‌شد و این همه گنجها غنیمت دویست تن از اهل اسپان شد که تا طرف
این دولت بی‌نهایت از حرصی که مردم از فزونی زر زیاد میشود
باز کاوش میکردند و از سمتی بسمت دیگر مملکت معابد و خانهای
مردم را تمام غارت می‌نمودند در همه جا بر اهل پرو ستم شد و در هر جا
زنان و دختران ایشان را می‌ربودند ولی اتفاق افتاد که اهل شیلی
کپتیلان اسپان ولدیویه را بچنگ آوردند و طلا را گداخته در دهنش
ریختند و گفتند بیا عطش خود را فرو بنشان از آن که با وجه قدر تشنه
نهایت حادثه هایله که هرگاه قسمت نهان شده باشد
بلیکت این است که زنده بخاک سپرده شود ولی مشکل است قبول نکردن
که بیشتر اوقات چنین حوادثی اتفاق افتاده بخصوص در رود بگنگ بزرگان

که لوازم

که لوازم زندگانی با اسباب مرگ مشتبه میگردد و ما میدانیم
امراضی هست که در حالت آن امراض اسباب خواب اگر کار
فرو می‌ماند و مدتی میگذرد تا آنکه آلات مخفیه دوباره چرخ جان را حرکت
و ما اکنون نقل میکنیم چند وقایع صحیحه را از این قسم دفن کردن از آنجمله یکی
از معتبرین شهر بتمز از مملکت ینگی دنیا که یکی از قاضیان معروف هم
از اهل دیوانخانه بود ناگاه بمرضی مبتلا شد که کس ندانست چیست
و تمام علم اطبا از درک آن فرو ماند و پس از آنکه از آن مرض بی‌نهایت
رنج برد وفات یافت یعنی او را مرده فرض کردند و در حقیقت کسی
شک نکرده و مقام شک نبود چه از و علایم موت ظاهر میشود
از کشیدگی و فرورفتگی صورت که خاصه مردگان است لبانش چون
مرمر سفید و زرد اندود چشمانش تاریک شده بینیش برگشته با رنگی نبضش فرو نشسته و از آن جسد را

بخاک نسپرده نگاه داشتند که در آن مدت بدنش صلب شده بود با تحجیر
تعجیل کردند زیرا که گمانشان آن بود که بدن تبدیل گرفته و آنگاه با تو در سردابی
که خاصه خاندان بود نهاده شد و تا سه سال پیوسته در آن بسته بود و
پس از سه سال گشودند تا تابوتی را بنهند ولی چه گویم که چه بزرگ صدمه بر شوهر
آن زن مرحومه رسید وقتیکه خود بنفسه آن در را گشود و هنگامیکه در گشاده
می شد چیزی سفید پوشیده طراق کرده بر زمین افتاد و آن چیز استخوان
همخوابهٔ او بود که استخوان کفنش پوسیده بود لیکن جستجو کرده معلوم شد که در آن وقت
پس از سپردن زنده گشته و از شدت حرکت تابوت از فراز سکوی بزیر
افتاده چنان درهم شکسته بود که نتوانسته او را بدر آید و چراغدانی که اتفاقاً
در آنجا پر از روغن بود دقتی دیدند و در آن محل مهیب بر بالای پله یکپاره چوب
از تابوت یافتند و پیدا بود که برداشته با سعی تمام بران در راهی کوبند

که شاید مردم

که شاید مردم از بدبختی ملتفت کنند و در حالی که باین کار اشتغال داشته
احتمال میرود که دوباره غش کرده و یا از وهم مرده و در هنگام فهمیدن
کفنش از در بسته گیر کرده بران حالت مانده و بر آنحالت پوسیده

در شهر لیپسیک یکی از صاحب منصبان توپخانه
با بالائی بلند و مزاجی محکم از اسب سرکش بر زمین افتاده صدمهٔ سختی بسرش
وارد آمد چنانکه فوراً از هوش رفت و پاره از استخوان سرش فرو شکست
اگرچه در ظاهر چندان خطر نبود و بعض ترا با صلاح آوردند و علاوه خویش اگرچه
چند معالجه دیگر کردند ولی کم کم بی شعوری افتاد و روز بروز بدتر شد تا آنکه او را
مرده گمان کردند و چون هوا گرم بود در قبرستان عامه خلق بردند تا آن
زودی که از جا بیرون بود در روز پنجشنبه دفن کردند و چون یکشنبه بعد از همه
که متداول است در قبرستان از مردم رفت آمد بسیار شد و بر گرد آن

که آفتاب نصف النهار رسید جوشی در میان خلق افتاد از سخن آن روستائی
که بر روی قبر صاحب منصب نشسته گفت بطور جزم مانند اینکه
در زیر جنبش کند یک حرکت از کسی معلوم شد و در اوّل کمتر ملتفت امر
او میشدم امّا از واهمه که از آن روستائی مینمود و از خود نمی
که ترس ریخته بود هر دم اصرار و تکرار در نقل آن حکایت میکرد عاقبت
در مردم تاثیر نمود و بزودی پلها بتعجیل داشتند در قبری که چندان عمق نداشت
بچند دقیقه چنان حفر کردند که سر صاحب منصب پیدا شد و مانند مرده مینمود
ولی در قبر راست نشسته از بس باین سو و آن سو از شدت یأس حرکت
کرده کمی سر تابوت را بلند نموده بود و بزودی او را بیمارخانه که در نزدیکی بود
بردند و اطبّا فتوای دادند که اگرچه در حال بیهوشی است هنوز حیات دارد
و پس از چند ساعت دیگر چنان شد که آشنایان خود را میشناخت و از تکلم

بکلامهای

بکلامهای بریده از احوال خطرناک خویش را در قبرستان حکایت میکرد
و بر طبق گفتار او معلوم بود که مدّت یک ساعت پیش از آنکه دوباره
مدهوش شود درک زندگی خود را کرده و چون فرشش از بی اعتنائی
و بی مبالاتی از خاک بریک ریخته انباشته شده بود هوا بآسانی باو
وارد گشته و چون بانگ قدم مردم را بر بالای خود شنیده بود از آنکه
میگفت چنان یاد هست که از خواب سنگینی بیدار شده و بمحض بیداری
بحالت پرخطر خود برخورده بود باری این مریض باهتمام تمام بهبودی
حاصل نمود   قاضی جوانی از لندن ظاهراً بتب مطبقه بردوالی
آن تب چون همراه علامات غیر مبتدا وله داشت اطبّا را عجب آمد
و پس از آنکه او را مرده فرض کردند از دوستان او درخواست کردند که آن
میت را رخصت دهند بشکافند چه مرض نادر دارد ولی خواهش ایشان مقبول نیفتاد

موافق اتفاقات حال چنین انگار آهنگ کردند که او را از قبر در آورده
بفرصتی پنهان تشریح کنند و از برای ایشان آسان بود که با یکی از اهل تجهیز
که در آن زمان در لندن فراوان بودند بسازند و این خیال را صورت دهند پس
از خاک سپردن در شب سیوم آن شخص مرده فرض کرده را از قبر دو ذرع
عمیق بدر آورده در یکی از حجرات تشریح مریضخانه خاصه نهاده شد و شروع
کردند شکاف بزرگی در شکم او افکندن که ناگاه دیدند گوشت پاره ها
تغییر پذیرفته و این حالت ایشان را باز داشت که بیش و کم تا شکم را بکار ببندند
و از آن عمل چند امتحان کرده آنچه متداول است ما فعل بی آنکه حرکت مخصوصی مشاهده
کنند مگر از دو سه عمل در اعصاب که فی الجمله آثاری مانند حیات آشکار
شد و چون بیری از شب گذشته نزدیک بود که صبح طالع شود عاقبت
مصلحت در آن دیدند که بیدرنگ به تشریح کردن بپردازند ولی یکی از شاگردان

میل کرد

میل کرد که از راه آزمایش خیال خود امتحانی کرده و اصرار کرد به یکی از عصبات
سینه را بکار گذارند و موافق این عمل شکاف بزرگی افکنده و فوراً آنعضو
بپیل در آنجا متصل کردند و اگرچه بیچارگی بود بیک حرکت فی تشنج
از روی میز برخواسته بزیر آمد و مدت چند ثانیه نگاه متحیرانه
کرد اگرد خود افکنده بسخن آمد و سخنانش فهمیده نمی شد ولی چند کلمه
تکلم نمود که حرکات حروفش معین بود و پس از سخن گفتن بسنگینی بزمین
افتاد و تا چند دقیقه حاضران از وحشت خشک شدند ولی لازمه
این حالت اطبا را ناگاه هوشیار کرده دریافتند که مریض ایشان
اگرچه در حال غش مانده هنوز زنده است باری از استعمال اثر
بهوش آمد و پس از آن بهبودی حاصل نمود
در کاشان از مملکت ایران ملا فتح الله نامی از علمای اسلام

مریض شد و مرضش چنان روز بروز اشتداد یافت که عاقبت
او را مرده فرض کردند و از آنجا که تعجیل در تکفین و تدفین در دین اسلام
مستحب است او را غسل داده حنوط کردند پس از آن کفن نموده بخاک
سپردند و پس از چند ساعتی که در زیر خاک ماند بهوش آمده حالت
خود را دریافت و دانست که فرار از این حال محال است و از زیر تهیه خاک
که بر خشتهای لحد ریخته اند مکان گریز نیست و چون از هر سو راه چاره را
مسدود دید رو بخدا رفت نذر کرد که اگر از این بلا رها شود بیان فارسی
تفسیری بکلام الله بنویسد قضا را کفن دزدی از وفات آن عالم
مسلم آگاه شده تمام آن روز را منتظر بود و شبانگاه قبر را شکافته
خواست کفن از بدن او بیرون کند که ناگاه آن میت فرض شده
بملایمت آواز داد که مترس ندانسته مرا زنده دفن کرده اند

هوش صح

و بسیار جرات

تو سبب حیات من گشته تو محبت خواهم کرد برودی خود بخانه
من رفته بنحوی که فجأ نکنند اهل و عیال مرا از حال من آگاه
و بگو از برای من لباس بیاورند القصه آن عالم بسی سال دیگر زندگی کرده
و بنذر خود وفا نمود و اکنون تفسیر او در همه جای از بلاد اسلام معروف است
یکی آنجا روزی جوان راهبی را که از دودمان بزرگ بود بحضور
لوی شانزدهم آورده استدعا کرد که او را بجای یکی از ایوکان برپای
دارد پادشاه فرمود برای از عهده بر آمدن تکالیف ایوکی بسیار جوان است
آن شخصی که واسطه بود عرض نمود در اینجا که ایوک بکار است یک کار او کرد
کامل است که میتواند بمصلحت بینیهای خویش این جوان کشیش را
رهنمائی کند پادشاه فرمود بسیار خوب ولی بهتر این است که آن کشیش را
را ایوک کنیم و این جوان را بجای او بگذاریم تا بفرصت قابلیت و پاکی

ایوکی را حاصل نماند در سنه هزار و هشتصد و چهار عیسوی
در تسخیر شهر نروا امپراطور و ناظم مملکت روس پطر کبیر شمشیر کرف لشکریان را
تاخت آورد که ایشان را از قتل و غارت باز دارد القصه زنان را از دست
بگرفت و دو تن از آنان که بدیوانگی میخواستند حکم او را اطاعت نکنند بکشت
بالجمله از فتح کننده بخشنده و بعمارت دیوانی آن شهر که مردم آنجا پناه
برده بودند درآمد و تیغ خون آلود خود را بر سینه نهاده گفت این شمشیر تر بخون
اهالی این شهر آلوده نگشت بلکه بخون سربازان من چنین شد زیرا که کشته
عمر ایشان را گسستم تا تار جان شما را استوار دارم و عاقبت آن پادشاه
سردار آن شهر ژنرال هرن را محبوس ساخته مواخذه نمود که چرا بجبران
مقاومت که بکار بردی علت هلاک اهل شهر گشتی در سنه
هزار و پانصد و شصت و پنج عیسوی که یاغیان عمارت امپراطور بیان را محاصره

کرده آتش زدند

کرده آتش زدند و او را ناچار ساختند که سلامت را اختیار
کرده فرار کند از پی در آمده جنگ آوردند و چون کثیر بودند زور آور شدند
قلیلی که همراه امپراطور بود بخاک هلاک فکندند و آنگاه امپراطور خود
جراحت برداشته بر نعش چاکران وفادار خویش در افتاده جان
بداد و از آن جمعیت نجات برگشته همین یکی ماند و او چهار ده ساله
شجاع و متین بود که تنها با وجود فراوانی دشمنان دست از راه بسته برزد
نمود و از روی همتی که آقای خود را نهاده و چنین تن از معاندین شربت مرگ
چشانید و یاغیان از دلیری و جرئت او تعجب مانده کردار او را گرفتند و دست
از جنگ کشیده اسلحه خود را فرو ریختند و با او تکلیف کردند که جان
خویش را بسلامت بر داشته آزاد باشد ولی شجاع مذکور فریاد و داد
که هرگز چنین کاری نخواهم کرد و اکنون که خون آقای خود را میبینم

انتقام کشید باید بدو ملحق شوم و از برای من موجب رسوائی خواهد بود
اگر از کشندگان آقای خود بسبب این زندگانی انتقام بهم نرسانم
و پس از این ضربتی بخود زده برگشته امپراطور خود جان بداد

در سنه هزار و هفتصد و هشتاد و شش عیسوی روزی بسیار سرد لوی شانزدهم
از عمارت ورسی بدر آمده یک فرسنگ بگردش رفت و شهبانوی
خاصه خود را همراه برداشته بود قضا را در گذرگاه دو کودک که ایشان را
می شناختند آمده بصدقه چیزی خواستند آن پادشاه نیک نفس از حالت
ایشان متألم گشت و چند سوال نموده معلوم شد که دو روز است
مادر ایشان مرده پدری که دارند مریض شده بستر از کاه کرده
در حالتیکه نه نان و نه آتش دارد و کودکان بسیار در صدد گذران
بودند چه می ترسیدند که مبادا این مریض هم از دست ایشان برود

و پادشاه

و پادشاه بجهة یافتن صدق مطلب آن دو طفل را از پی در آمده
تا فقیری کلبه که داشتند رسیده پدر ایشان را در حالتی و به قسمی
نرم دلی زاری چند مریض از آنجا داشته بعمارت ورسی
بازگشت و نیز از تدارکات و لوازم خانه هرچه بکار بود بفرستاد
و پس از آن حکم نموده اند و کودکان را بدبستان بردند که بمخارج سلطانی
تربیت یابند

روزی کنوت کبیر پادشاه انگلیس در کنار
دریا نشسته چنانکه معهود است ملازمان در پیش چاپلوسی مینمودند
عرض کردند که تو شاهنشاه و صاحب اختیار بحر و بری و از آنجا که کنوت
مردی پارسا و دانا بود و وقت است که آن خوشامدگویان را
مسخره نماید و علاوه معلوم کند که بسخنان ایشان فریفته نمی شود حکم فرمود
که صندلی آورده برنشست و باید دانست که آنوقت دریا در تموج بود کنوت گفت

روباه غضب صافی نموده گفت زمینی که بر آن پا گذارم از من است و ترا
نیز مختارم پس تو حکم می‌نمایم که بر جای خود قرار گرفته پیش میا که پای مبارک
برابر کنی و حاضرین از این کلمات گمان کردند که پادشاه دیوانه شده
که می‌پندارد دریا او را اطاعت میکند القصه آب دریا برو نزدیک شده پاها
کنوت را تر کرد و کنوت برخاسته خوش آمدگویان را گفت بر شما آشکار شد
که چگونه مختار بحر هم و آب دریا بید که توانائی پادشاهان اندک است و در حقیقت
پادشاهی جز خدا نیست که بر آسمان و زمین و دریا فرمان دارد
هرش تورن شبی پای حصار شهر میگذشت که چندین از دزدان کالسکه ایش
را باز داشته او را گرفته وعده کردند که هر گاه انگشتر را که چندان ارزش ندارد
از او نگیرند بعوض آنچه ریال بدهد دزدان پذیرفته روز دیگر یکی از ایشان چندان
جسارت ورزید که بمجلس بزرگی حاضر شده سر افرا گوش نهاده هرشل

دهقان

و وفای بعهد را طلب داشت و تورن مبلغ را باو سپرده فرصت
داد که قبل از آنکه حکایت را باهل مجلس در میان آرد بدر رود آنگاه غرض
پس از نقل نمودن گفت که مرد درست باید بقولش خلاف نشود اگرچه
پاس باشد   سلطان سلیمان که در مملکت روم پادشاهی
مغرور و بسیار بتصرف ولایات حریص بود و ولایت انگریه را مسخر
ساخته بلگرد را که محکم‌ترین شهرهای عثمان میدانستند مسلم داشت
و تازه بر این فتح دست یافته بود که زنی از رعایای آن سرزمین
آمده شکایت کرد که سربازان گله و رمه مرا که منحصر است مالیک من
در آن برده‌اند سلطان تبسم نموده فرمود بسیار باید گران خواب باشی
که از آمدن دزد آگاه نباشی زن جواب داد علیحضرت بلی خواب بودم
ولی باُمید اینکه شما برای پاس رعیت بیدارید و آن پادشاه بزرگ

با آنکه دور از ادب بود آن جواب را پسند فرموده جمیع آن حضرات را
که باید ممنوع داشته باشد از عهده بر آمد جمیس پادشاه پس
از آنکه از تصرف تاج و تخت مملکت انگلیس مأیوس ماند حکم شد کسانیکه
از بزرگان این دولت را جانبداری میکردند دست جلاد داده کشته
شوند و ایشان را باقتضای حکم در روز شانزدهم ماه مرس در سنه یکهزار و هفتصد و
شانزده عیسوی بقتل رسیدند و لرد نیتس دیل که در آن بخت برگشتگی ها
شراکت داشته باشد بسبب زیرکی زوجه خود خلاصی یافت چه زنان
اذن داده شده بود که در شب قبل شوهران خود رفته ایشان را وداع
آخرین کنند و لیدی نیتس دیل بقلعه تور که محبس ایشان بود دید و کنیز
تکیه کرده با دستمالی در پیش چشم در حالتی بسیار اندوهناک وارد شد
و بحضور شوهر خود را که باندازه او بود در صحبت دید که جامه یکدیگر را
پوشیده

پوشیده بر همان روئیه که آن درون آمد آن برون رود با وسفارش
کرد بر کالسکه نشسته تا نزدیک رود خانه تمز میبرد در آنجا کوچک
سفینه مهیاست که ترا میرساند به یک فروند کشتی بزرگ که بمملکت فرانسه
روانه است و این تدبیر موافق تقدیر شده لرد نیتس دیل کرخچه سه ساعت
از نیمه شب گذشته در بندر کل یکاک فرانسه رسید و چون پای بر زمین
نهاد جنبش کرده فریاد داد خدا را شکر من خلاص گشتم و مخفی نماند که اولیا
اظهار شادمانی شناختند ولی دیگر در خصوص دشمن بزرگی صحیحی
که در لندن نزد آن زندانی کشیش فرستادند که او را تسلی داده از برای
مرگ آماده کند کشیش بسیار تعجب آورده همی که در جای مرد زن است
خبر بزودی انتشار گرفت و حاکم قلعه تور با اولیای دولت بعرض
داشت که با لیدی نیتس دیل چه کنند ایشان حکم کردند که آزاد باشد

وزن رها کشته در مملکت فرانسه نزد شوهر خود رفت در ابتدای
هزار و سیصد سال ستمهای ابلهانه زشت بار رعایای سویس سبب شده که حکمرانی
پادشاهان آستریه که آنوقت در سویس بر پا بود از دست ایشان دور
چه زشت که بردی خود رای و بیرحم بود روزی بخیال افتاده حکم کرد بر چوبی
که در میدان التزف کوبیده شده کلاهی نهند و هر کس که میگذرد سلام دهد
چنانکه گویا خود اوست اتفاقاً یکی از اعیان که گیلیم تل نام داشت غفلت
از آن حکم کرده زشت او را طلبیده و دلیل بی اطاعتی او را پرسید آن روستائی
عذر آورد که من از این حکم آگاه نبودم والا اطاعت مینمودم حاکم آشفته
باینجواب اکتفا نکرده بر روستائی گفت راست بگو و یا سیبی بر سر طفل
خود که بیشتر دوست میداری نهاده با تیر کمان نشانه کن و دیگر گفت
گفت اگر خطا کردی در دم ترا طناب بحلق می افکنم و بیچاره پدر نتوانست
که بالتماس

که بالتماس و گریه حاکم را بر سر رحم آورد و تیر را گرفت و چنان قابل افکند
که در صد و پنج قدمی بی آنکه به پسر خود ضرر رساند سیب را هدف ساخت
و از خوشحالی روستائی مساوی گشت با دلخوری حاکمی که تمام شدن
گیلیم را میخواست و شرط بهانه دیگر پیدا کرد که چرا یک تیر دیگر در ترکش داری
و میخواهم بدانم از برای چکار آنرا مهیا داشتی روستائی با نهایت جرأت
جواب داد که تا ترا بکشم و در همان آن که حاکم فرمان بحبس او میداد
روستائی خیال خود را انجام داد و پس از ترک نظام چند تن
از شهریان گیلیم تل با دوستیار رشد تبدا جمهوری سویس شد و حال قریب
بسیصد و پنجاه سال است که جمهوری بر پاست
لیکن تنها یک قاآن چین که از بس پر رحم بود در رعایا چندان از او مهر شنیدند
که دشمنان از تصرف کردن ولایات را روزی وزیر اول و باز دارد گل

تابوت خود را آماده کرده رفتند که او را مومیا خنده کنند و چون
به پیشگاه رسیدند عرض کردند که از اعمال ضمیمه تو ظاهر است
که گفتن این سخنان تا چه پایه باید خوف داشته باشد ولی سلاطین منصب
عظیمه خود هم بودم اگر ترس مرگ ما را از تکالیف خود باز میداشت تا کنون نمی
ما بر در عمارت تو مهیاست اگر ما را هلاک میسازی ما آرام داری
خود خاطر جمعیم ولیکن آنکه بخشم آمده با تعجب آمده بارگاه خود در سه
بر سر تخت برنشست پس از آن وزیر و سردار کل را خواسته غضبناک گفت
که گویا اراده دارید مرا از پادشاهان ستمکار بشمارید آن دو صاحب منصب
بزرگ بی آنکه از آثار روا و از خشم قاهی خود هراسان شوند چنان بر دل نمی
و قوت دل در مواخذه اصرار کردند که پادشاه بسیار گشت او روز
فوراً از خواب گران بیدار شد و آه حسرتی کشیده فریاد داد که تا اکنون

باید من

باید من مانند مست در بیهوشی افتاده باشم و من بالطبیعه بیرحم دل
نیستم اگر این ابرام و جرأت و حرصی که هر روز در خدمتگذاری من
بکار برده بودید احتمال میرفت که هرگز از حالت زشت بیرون
نمی‌آمدم و تا آنکه با ایشان اطاعت کنند انعام بزرگی بخشیده
اعمال قبیحه خود را اصلاح آورد القصه چنین جسارت و جوانمردی
آن دو تن مرد نیکوکار ظالمی را بر سر رحم آورد و خیرخواه مملکت
خود کرداند   در سنه هزار و هفتصد و نه عیسوی که شال
دوازدهم پولتوا را محاصره میکرد و تیر تفنگ تر بازی خورده پاشنه
چکمه او را سوراخ کرده خطرناک جراحتی برداشت ولی شادت او در درد
برتری گرفته همان طور کارهای محاصره را با زده مینمود و نزدیک شش
ساعت سوار بر اسب در آن حالت ماند بی آنکه از او بروز طواری شد

دریابند که او زخم برداشته عاقبت یکی از چاکران آثار زوال آشکار دید
که از حکمهٔ پادشاه خون بسیار بیرون می آید رفته قوای خود را کاهیده دید
و اول چنان گمان کردند که از همین حکمه است که آب خورده و چون جراحان
آن جراحت را ملاحظه کردند بجهت بیم از شقاقلوس مصلحت دیدند که پای
شاه را ببرند و این فتوای جراحان درارد و اشتهار گشت موجب پریشانی
شد ولی یکی از ایشان که نیومن نام داشت و از سایرین علمش فزون تر
بود گفت غیر از بریدن یک چاره دیگر است اما بسیار رنج دارد و من جرات
استعمالش را ندارم پادشاه غضب آلود فرموده من می خواهم در حال آن هنرش
از شما باز آن توجه داشته باشید بلکه میل دارم با من چنان حرکت کنید که با سایران
رفتار مینمائید و نیومن ازین سخن خاطر جمع گشته به همهٔ پای پادشاه را شکاف
شکافی درافکند بدون آنکه از پادشاه آثار الم مشاهده شود بهبودی اثر علاج

پادشاه را حالتی داد که توانست بتخت روان برنشیند
خاقان چین گویند روزی بشکار رفته بود از همراهان دور
پیرمرد فقیری را دید که بشدت میگرید و پدیدست که از بلای بزرگی
اندوهناک است نزدیک او آمده دلش بسوخت و بی آنکه خود را
بشناساند پرسید ترا چه میشود پیر جواب داد که ای صاحب آنچه مرا میشود اگر هم
بشما بگویم دردیست که علاج نمیتوانید کرد خاقان فرمود شاید پیش از آنکه ای عمو
می پنداری بتوانم ترا یاری کرد و بمن باز گوی پیر باز عرض کرد کنون که
میخواهی بدانی این است که یکی از مستحفظین عمارات خاقان ملکی که مرد یک
عمارت خاقانی دارم چنان دانست که او را بکار است لهذا کرده ورا
بکمال مسکنتی که می بینی درافکنده و نیز یگانه پسری داشتم و عصای
پیری من بود برده غلام خود کرد و ای صاحب اینست سبب گریه و فغان

چنان متألم شد که خیال دیگر نداشت جز تلافی کردن گناهی که بجهت بستگی
با و حاصل شده نخست از نزد وی پرسید که آیا از اینجا تا عمارت گوره
راه دور است پیر جواب داد که بیش از نیم فرسنگ نیست خاقان فرمود که
میل دارم همراه تو بیایم و از آن مستحفظ درخواست کنم که ملک و پسر ترا
رد نماید و امیدوارم که او را از این راه برگردانم پیر عرض کرد
که ای صاحب چگونه او را از این راه باز میگردانی یا بیا دست نیست که گفتم
از تمکاشتگان خاقان است و چنین تکلیفا زبرای من و شما اعتباری
ندارد چه با من تیر از این خواهد حرکت کرد و شما سخنان ناشایسته چند
خواهد گفت که میخواهم بر شما وارد شود بار خاقان فرمود از آن نداشته
باش که من از هیچ چیز باک ندارم و امیدوارم که عاقبت نیکوتر بهتر از آنکه
گمان میکنی صورت داده شود و چون از نزد پیر در شخص شناخته چیزی

درخشنده

درخشنده مشاهده میکرد که طبیعت از جهه کجا ظاهر میدارد
چنان مصلحت دید که دیگر مخالفت ننماید این غذا ورد که از ضعف پیری
و شکستگی نمیتوانم راه بپای اسب تو راه پیمود خاقان فرمود من
خوانم و میتوانم پیاده بیایم تو اسب مرا سوار شو اول با پیر قبول
ننموده خاقان تدبیری کرده خواست پیر ترک خود سوار کند پیر حیله
دیگر آورد که بخشید که من از فقر و فاقه نتوانستم لباس خود را تبدیل
کرد مبتسم کیک و شپشی را که نمیتوانم خلاصی یافت بشما بدهم خاقان
فرمود ای رفیق این چه سخن است بیا بعقب من سوار شو که این را
من بعوض کردن چاره میکنم باری پیر سوار گشته طول نکشید که بدرگوه
رسیدند بعمارتی که بسوی او روان بودند و خاقان بمحض رسیدن
مستحفظ را طلب کرد چون در آمد بسیار تعجب کرده وقتیکه دید

خاقان هر دو را وا مده و آن اثر در زن که در زیر لباس آشکاری داشت
بجهة شناختن خود اشکارا ساخت و خاقان مانند آنکه بخواهد از رفتار
مردانه و عدلانه را اعتبار فزاید پس از آنکه اغلب بزرگانی که همراه
بودند چنانکه گویا بدیشان اعلام شده حاضر گشتند بدبختی را ستمگر
پر مواخذه نمود و چون او را ناچار ساخت که ملک و پسر پر از دزدی
حکم فرمود که فورا سرش را از تن جدا کنند و علاوه پیر او را در جای
او نهاده نصیحت کرد که مبادا اکنون قهال رو بتو آورد در روزی
که کسی از بی انصافی تو فرصت جوید چنانکه تو از بی انصافی دیگری و مخفی
مباد که عملی چنین از خاقانی که هنوز چهارده سال نرسیده بود بسی
نیکوتر است   در سنه هزار و ششصد و شصت و دو عیسوی
که قحط و غلاء در ازو پرچم دریا ریس روی داد شبی از روزهای بلند تابستان

موسیوسل و شیر در خوانه پارس شاه همراه یکی از چاکران خود
از تفرج باز میگشت مردی نزدیک آمده بسوی او طپانچه کشید طپانچه
سیم زر کرد ولی لرزان بود و چنان مینمود که در آن کار ناشی است
موسیوسل با وی گفت که از برای تو در این تکلف بهره نیست و من ترا
صاحب خبر نخواهم کرد و من سه لتان پیش ندارم ولی ترا به رضایت
خاطر میدهم و آن مرد گرفته رو براه نهاد بی آنکه زیاده طلب کند و آن گاه
موسیوسل بچاکر خود گفت که بچالاکی از دنبال او در آ و هر قدر ممکن شود
دریاب که بکجا خواهد رفت و البته بیا مرا باز گو و آن چاکر خواهش
آقای خود را بجای آورده تا به چهار کوچه بعقب او رفته دید نزد دکه
خبازی درآمده یکی از آن تو نانها را خرید کرده و پس از آن دو خانه دور از
خانه دیگر بالا تر بدالانی داخل شد بمرتبه چهارم رفت و بمنزل خویش وارد

[illegible]

بزن و کودکان خود

نان را میان اطاق فکنده با گریه گفت بخورید که شاید این نان کرایها
من رسیده باشد و سیر شده و من بعد ازین از رند سید و خاک برسرم
هر یک روز طاب می افکنند و شما سبب آن خواهد شد فرزند
او که در حالت گریه بود هر چند میتوانست او را تسلی داد و نان را
برداشته در میان چهار کودکی که نزدیک هلاکت بودند قسمت نموده
و چون آنجا که هر چه میخواست دریابد دریافت همان آهنگی که نان آورده
بود بر برآمده هر چه شنیده و دیده بود یکایک با آقای خود حکایت کرد
و موسیو بل از او پرسید درست جایگاه او را دانستی و میتوانی
مرا فردا صبح بآنجا بری چاکر جواب داد بلی اقا همان است و روز
دیگر علی الصباح موسیو مذکور بجائیکه چاکر نیز بود او را میبرد رفته دو کنیز
دید که آن کوچه را جاروب میکنند پیش رفته از یکی پرسید در این خانه

که چاکرش نشان داده بود آن مردیکه در مرتبه چهارم منزل دارد کیست
کنیز جواب داد که ای صاحب کفش دوز است و مرد خوبی و خیرخواه و بی
عیال بسیار دارد و چنان فقیر است که بیش از آن متصور نشود
باری همان سؤال را از کنیز دیگر کرده جوابیکه شنید چندان با جواب
آن یک تفاوت نداشت و پس از آن بمنزل آن مردیکه
صحبت رفته در بکوفت و آن بدبخت چون جامه ژنده خود را پوشید
برخواسته در را گشود ولی شناخت آن شخصی را که شب پیش دیده
بوده بود و بسیار ترسان شده بپای او در افتاده امان خواست
و التماس کرد که او را تمام نکند موسیو بل گفت بسیار رصد اگر من با من
قصد بیامده ام از رفیق من شغل بسیار قبیحی پیش گرفته ام گر دیگر کردی
با آنکه کم باشد بی مداخله کسی در تمام شدن تو کافی است و من خبر دارم

که تو کفش دوزی بااین همه تومانی را که بتو میدهم بگیر و تیماج خریده
کار کن تا مایه زنده کانی خود را پیدا کنی   در سنه هزار و نهصد
و نوزده عیسوی امپراطور یونان جدید ژوستن اول که میخواست
در مملکت خود بنای عدالت نهد مردی پاک فطرت و ثابت قدم را
حاکم اسلامبول کرد و او را در حکومت مختار نمود که هر که گناه کند بدون
ملاحظه و شان تنبیه نماید امپراطور اعلام نموده که هر حکمی و هر سیاستی که حاکم
مذکور منظور دارد بی آنکه بکس دیگر رجوع کنند مجری است و امپراطور
هیچکس را نخواهد بخشید و این اعلام خطر او را اشخاصی را که خلاف عدل
ملحوظ بود دلیرتر ساخت مگر یک نفر که خود را بالاتر از حکم میدانست چه بیوه
زنی فقیره از او بستوه آمده خویش را بپای حاکم در افکند که صاحبمنصبی
مرا از تمام مایملکی که داشتم عریان نموده بجهت احترام انصاف صاحبمنصب
که یکی از خویشان

که یکی از خویشان امپراطور بود مکتوبی نوشته از او خواهش نمود که انصاف
دهد و مکتوب را بهمان بیوه زن داد که ببر و چون زن برده برسانید
بعوض دلجوئی سخنان درشت شنید و حرکات زشت دید و حاکم شنیده
از این رفتار قبیحه نفرت کرده صاحبمنصب تقصیرکار را بعدالتخانه خود بخواست
و امر در جواب حاکم را ریشخند کرده حکومت او را ناچیز انگاشت و
بعوض آنکه بعدالتخانه حاضر شود بعمارت امپراطور با چند نفر که در آنجا
مهمان بودند رفت که طعام صرف کند و حاکم چون شنید که صاحبمنصب
بر خوان امپراطور نشسته وارد تالار گشت و بپادشاه عرض کرد که ای
اعلیحضرت اگر اصرار داری در آن خیالی که ظاهر کرده ظلم را نسبت بجوا
مانند زمان گذشته حکم ترا انجام میدهم و اگر قصدیکه در حقوقست
ترک کرده باید بدترین مردم را در سر خوان خود نشسته مورد التفات

سازی پس استعفای منصبی را که از برای رعایای شما فایده دارد
و شما در بند نیستید موقوف فرمائید امپراطور از دوستی و جرأت آن
مواخذه حیرت آورده جواب داد که من تغییر نکرده ام در هر جا که
ستمی است از پی در آئید زیرا که بشما سپرده ام و اگر با من تحت
نشسته بزیر می آیم که از آتش کینه نسوزید و حاکم چون این جواب را
شنید در میان مهمانان مقصر را گرفته بدیوانخانه کشانید و شکایت بیوه زن را
فرا داشت و آن مرد که اندک زمانی نگذشته بسیار متکبر بود آن وقت
لب فروبسته لرزان نتوانست بگناه خود عذری بخواهد و عاقبت لباس
او را بدر کرده حاکم حکم نمود که او را چوب زده بعکس بر خر نشانند و بازار
و برزن بگردانند و املاک او را بالضبط بیوه زن دادند و این عمل چندی
ظلم و ستم را برداشت و امپراطور حاکم را بسبب این ثبات رای

مشیر الدوله

مشیر الدوله کرده ما دام الحیات او را از آن منصب خاطر جمع کرد
یکی از چاکران ملک ملکزاده هانری ولیعهد هانری چهارم
پادشاه انگلیس در عدالتخانه سلطانی متهم شده حکم بحبس کردند ملکزاده
جوان از آنجا که این مرد را در دل بسیار دوست میداشت حرکت
مذکوره را منافی با شأن خویش دیده چون عدو خویش مذکوران
که اطراف او را داشتند مصلحت پنهان کرده شراره آتش خشم او دامن
زده برافروختند خود شخصا بدیوانخانه رفته در حالت غضب تمام
دیوانخانه حکم کرد که فورا چاکرش را رهائی دهند و تمام اجزای دیوان
الحکم را استماع کرده سر بزیر افکندند و از ترس جواب نگفتند
مگر سر ولیم گسکن رئیس عدالتخانه که بدون تعجب برخواسته شاهزاده
را نصیحت راند که بقرار داد قدیم مملکت اطاعت کند و باو گفت له اعلا

اگر میخواهی چاکر خود را از شنبه مقرره خلاص بپدر خود که پادشاه است
عرض کن و از برای این گناه کار استدعای بخشش نما جز این چاره دیگر در
درحصول مقصود شما نیست بی آنکه خلاف حکم کنند و شان عدالتخانه را
نگاه بدارید این سخن خردمندانه در شاهزاده اثر نکرده که بهیجان غضب باز
حکم خویش را تکرار کرده و اصرار نمود که اگر یک دقیقه حکم مرا معطل دارند
زور خواهم آورد و چون رئیس عدالتخانه دید که مقصود ملکزاده تحدید و
تحکم است او از خویش را با مهابت و متانت بلند کرده با قضات حاضری
که تحکم پادشاهی باید داشته باشد حکم نمود بر دوی از عدالتخانه که از حضور حکام
ناپسند مانع گذاری شده بیرون رود این سخن آتش بر کردن شعله برافروختن
بود چه خشم شاهزاده طغیان کرده غضبناک بنزدیک رئیس عدالتخانه آمد
انکه او را از جباری که کرده او در ترسان کند ولی سر تسلیم خود در المحکم نگاهداشته

عزت مسند را که جای شاه بر آن می‌نشست از دست نداد و با آواز متین گفت
ای شاهزاده در اینجا مکان اعلیحضرت صاحب اختیار خود و جای
پادشاه و پدر شما را نگاه میدارم و بسبب این دو بر شما لازمست که اطاعت
کنید و پس از او بجانب شما حکم میکنم که دست از مقصود خویش بکشید
پس از این یک بانی که روزی رعایای شما باید باشند سرمشق بیهوده ندهید
بیحرمتی و بی غیرتی که نسبت با حکام عادله کرده اند تلافی نمائید الان
بزندان روید و بر شما حکم میکنم که در آنجا بمانید تا پادشاه پدر شما فرمایش
خود را بشما برساند با جمله وقار رئیس و قدرت حکم عادله شاهزاده را
حیرت زده ساخت و چنان حیرتی که در دم شمشیر خود را با شخصی که همراه
او بودند سپرده تعظیمی برئیس عدالتخانه کرده بی آنکه دیگر سخنی بگوید یک سر و
مجلس عدالتخانه نهاد و همراهیان او فورا رفته بپادشاه ما تمام حکایت را عرض داشتند

و معلوم است هر نوع شکایتی که بتواند پادشاه را با سیر و ظلم دشمن بدارد
بیان کردند ولی آن پادشاه خردمند تمام آن وقعه را جستجو کرد و هیچ جزء
مطلبی را فرو نگذارد پس از آن بانی مسکر شد اما ناگاه دست بر آسمان
بلند کرده با اظهار شادمانی فریاد داد که خدایا چه قدر باید از نیکی تو منت
داشته باشم زیرا حاکمی بمن داده که بی بیم و باک انصاف میدهد و بمنهم
پسری که نه تنها میداند باید اطاعت کند بلکه توانا است خشم خود را در اطاعت
فرو خورد . ایوان امپراطور روس گاهی لباس خود را تغییر میداد
که اشکارا بداند آنچه رعایا در سلطنت او گفتگو میکنند قضا را روزی
تنها در شهر مسکو گردش میکرد به دهکده داخل شده اظهار خستگی بسیار کرد
و خواهش نمود که کسی او را منزل دهد باری تمام لباس ژنده بود و خیلی
مینمود که بی چیز است ما که انحالت مردم را می باید رحم می کنند .

و ایشان را باز دارد

و ایشان را باز دارد که باو منزل دهند انکار کرده میدادند و ایوان
بسی از قهر و بخت ولی آن روستائیان زشت سنگ دل گشته و نزدیک
بود که از ده بیرون رود ناگاه خانه دید که در انجا بسؤال برخیزه بود
ولی آن کلبه کوچکتر و فقیرتر آن ده بود امپراطور نزدیک آمد
شروع بدر کوبیدن کرد که فوراً روستائی بدر آمده از آن مرد غریب پرسید
که چه میخواهی امپراطور جواب داد که از خستگی و گرسنگی هلاک شدم اما میتوانم
امشب را گوشه بمن دهید آن روستائی دست او را گرفته گفت خوش آمدی
بد خواهد گذشت زیرا که مرا در حالت پریشان خواهید یافت چه آن زن
مرا درد زائیدن است و فریاد او شما را مانع از خواب خواهد گشت ولی لا محاله
از شهر ما که در اینجا امید بود و شام خود را با شما قسمت خواهم کرد و در حینی
که روستائی این سخنان را میگفت امپراطور را داخل طاق برازکود خود

ساخت و در یک گهواره دید که دو طفل کوچک با هم آسوده خوابیده‌اند و یک
دختری سه ساله پهلوی برادران خویش بر روی بوریا نیز خوابیده و در همان
وقت دو خواهر بزرگتر ایشان که یکی شش ساله و دیگری هفت ساله
داشت بزانو درآمده با گریه از خدا استدعا میکردند خلاصی مادر خود را
که در اطاقی دیگر بود و فریادش کشیده می‌شد و روستائی با امپراطور
گفت شما در اینجا باشید من میروم از برای شما طعام بیاورم و این
کلام را گفته بیرون رفت و دو دقیقه دیگر بازگشت سکنجبین با نان سیاه
و تخم مرغ آورده گفت این است هر چه داریم شما با دختران من بنان
تناول کنید زیرا که من باید رفته زن خود را پرستاری کنم امپراطور
فرمود از این نیک کرداری در مهمانداری من باید جزای خوب یابید
و من شک ندارم که آسمان خیرات شما را عوض خواهد داد روستائی

جواب گفت ای رفیق

حالت هجم

جواب گفت ای رفیق دعا کن زن من بخیر و خوبی بزاید و این تنها خواهش
منست امپراطور فرمود پس خود را از این خوشنود می بینی روستائی
جواب داد با این فقیری من خوشنودم شما خود انصاف دهید من پنج طفل
دارم که بقاعده بزرگ میشوند و زنی هم دارم که او را دوست دارم و پدر
و مادرم را نیز سلامتی حاصل است و کار من کفایت میکند که همه را
نان دهیم امپراطور باز پرسید که آیا پدر و مادرت هم با شما منزل دارند روستائی
جواب داد معلوم است والان در اطاق دیگر نزد همخوابه منند امپراطور
فرمود اما اینجا به بسیار محقر است روستائی پاسخ داد در [illegible]
ما همه بزرگ است چه جای ما همه میشود و پس از این سخن نزد همخوابه خود در
که یک ساعت دیگر با سعادتمندی تمام [illegible] و این روستائی هم مسرور
شده کودک نورسیده خود را نزد امپراطور آورده گفت شما به این طفل [illegible]

که زن من میدهد خدا انشاء الله ایراشش سایر طفل من نگاه دارد و دو تا شاه
کنسید چه بزرگ وصحیح وسالم هست امپراطور طفل را بر گرفته نگاه بزم دلی
کرده گفت من نیز چیزی از علم قیافه میفهمم در بشره این طفل بسیار خوش
بختی می بینم و من میتوانم شرط کرد که این بسیار صاحب دولت خواهد
شد روستائی تبسم کرده در همان زمان آن دو دختر کوچک پیش ایشان
که آن طفل تازه رسیده که جده اش آمده بیخود هست به بردوش به اینها
و آن دو دختر همراه جده خود رفته روستائی بوریائی بر روی زمین گسترد
با آن مرد غریب تکلیف کرد که بر آن پهلوی او بخوابد و پس از یک دقیقه
روستائی باستراحت خوابید و در آنجا چراغی بود که روشنی کمی بآن
اطاق میداد امپراطور نشسته باطراف خود نظر کرده با زن و آن روستائی همراه
با سه طفل کوچک که خوابیده بودند ملاحظه نمود که در آن اطاق با چه آرامی

و نهایت بی صدائی

و نهایت بی صدائی سلطنت میکردند و امپراطور بخود میگفت
چه اسوده گی و چه آرامی ای مرد ساده و پارسا بین بچه
استراحت و اسایش بر روی این بوریا خوابیده که به اضطراب
خاطر و تشویش دل و نه خام طمعی مملکت خواب ترا تلخ میکنند
و این خواب تو را چه شیرین است و این خواب معصومی است
و امپراطور همین فکر تمام شب را مشغول بود و بمحض اینکه روز طالع
گشت و روستائی بیدار شد امپراطور از او مرخصی گرفته گفت
من بشهر مسکو میروم و بار میگیردم و من یک مرد نیک نفسی را
میشناسم با و شرح حال تورا میگویم و خاطر جمعم که او را با زاد داشته
پدر روحانی کودک نورسیده شما میکنم و من قول میدهم که شما را انتظار
در آمدن پدر روحانی کودک خود برید و بیشتر از نه ساعت طول نکشید .

آمده در انجا خواهم بود و روستائی چندان این وعده را معتبر ندانست
ولی فیصله‌ای خوشحالی هرچه امرد غریب خواهش کرد قبول نمود و امپراطور
پس از خاطرجمعی او را روانه سکو شد ولی سه ساعت گذشته چون
روستائی دید که آن مرد غریب بازگشت خود و عیال خود را آماده کرد که طفل
برداشته بکلیسا برند و در کار بودند که از خانه بیرون روند ناگاه آواز
بزرگی از اسب و کالسکه شنیده شد و روستائی سر به پنجره نهاده دید
که کوچه از سوار و کالسکه پر است و فوج خاصه امپراطور را شناخته
بزودی عیال خود را گفت بیائید امپراطور را که میخواهد بگذرد تماشا کنید
و همه مهیا شده بدر کلبه خود آمدند و دیدند که در اول چند کالسکه گذشتند
کالسکه امپراطور برو در خانه آن نیک روستائی ایستاد و در همان وقت سربازان خاصه تمام روستائیانی که
جمع آمده میخواستند امپراطور را تماشا کنند بعقب نشانیده دور کردند و درگاه کلبه
را گشوده

